

دنیاپی بی جواب

جلد ۲



گرداوری سیدجلال صیادمیری

اتومبیل نفرین شده

یک اتومبیل لوکس و پر زرق و برق - در قتل بیست میلیون نفر از مردم جهان نقش قابل توجهی داشت!! این اتومبیل سرخ رنگ که دو تن از اعضای خانواده سلطنتی اتریش را با خود حمل میکرد و آنان را به سوی سرنوشت غم انگیزی میرید - گنجایش شش سرنشین را داشت، و در آن زمان کمتر از ۲۰۰۰ کیلومتر را پیموده بود. در حقیقت، این اتومبیل مخصوص خانواده سلطنتی ساخته شده بود - تا هنگام دیدار از شهر "سارایوو" مورد استفاده قرار گیرد. روز ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ بود و احوال سیاسی در سراسر قاره اروپا در آستانه انفجار وحشتناکی قرار داشت. تنها جرقه کوچکی کافی بود تا بهانه ای بدست دهد و شعله یک جنگ خانمانسوز را بر افروزد. "ارچ دوک" فرانتس فردیناند "ولیعهد اتریش و همسرش" دوشس هونبورگ "سوار این اتومبیل کرکی زیبا شدند - تا در خیابانهای "سارایوو" گشتی بزنند. در آن هنگام بمبی به سوی اتومبیل پرتاب شد که به بدنه آن اصابت کرد - و بی آنکه منفجر شود، دوباره به خیابان افتاد. ولی لحظه ای بعد - منفجر شد و چهار تن از اعضای گارد سلطنتی اتریش را که سوار اسب و در پشت اتومبیل حرکت میکردند مجروح ساخت. با اینحال هیچگاه معلوم نشد چرا ولیعهد اتریش و همسرش، پس از این واقعه به قصر مراجعت نکردند!! اینک نوبت به عامل نامعلوم دیگری رسید که تا امروز راز آن کشف نشده است، راننده آنها که کاملاً به وضع شهر و خیابانهای آن آشنا بود - اشتباهها به خیابان به بستنی پیچید و در آن خیابان تنگ و باریک - ناگهان جوانی که تپانچه ای در



دست داشت - از آستانه در یکی از خانه ها بیرون پرید و با یک جهش خود را به بالای گلگیر اتومبیل رساند و با شلیک چند گلوله - ولیعهد اتریش و همسرش را به قتل رساند و خود بدست محافظان کشته شد. مرگ این زوج سلطنتی - بمنزله جرقه ای بود که آتش جنگ جهانی اول را شعله ور ساخته بود - و بالغ بر بیست میلیون نفر جان خود را در این جنگ عالمگیر از دست دادند. در ورای این سیل خروشان و این تحولات ناگهانی - اتومبیل سرخ رنگ همچنان به اعمال شیطانی خود ادامه داد و همه کسانی که به نحوی با این اتومبیل سروکار پیدا کردند، به هلاکت رسیدند. یک هفته پس از آنکه آتش جنگ به سراسر اروپا سرایت کرد - ژنرال "پوتیورک" فرمانده مشهور لشکر پنجم اتریش - خانه فرمانروا را در "سارایوو" مصادره کرد و این اتومبیل نفرین شده را نیز تصاحب کرد. دیری نپائید که نحسی این اتومبیل گریبان او را نیز گرفت - و بیست و یکروز بعد در "والینوو" شکست فاجعه آمیزی را تحمل کرد و مقام فرماندهی را از دست داد و به "وین" اعزام شد و در آنجا در فقر و فلاکت درگذشت. اتومبیل سرخ رنگ به تصاحب یک اتریشی دیگر در آمد - صاحب جدید آن سروانی بود که از کارمندان "پوتیورک" بخت برگشته بشمار میرفت. بزودی این سروان با اتومبیل اخت شد - ولی نمیدانست که سرنوشت دردناکی در انتظار اوست. این سروان اتریشی که جنون سرعت داشت - در یکی از روزها که با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد - دو تن از روستائیان را زیر گرفت و اتومبیل به درختی تصادف کرد و سروان اتریشی در این سانحه به قتل رسید! او فقط ۹ روز صاحب اتومبیل بود. پس از متارکه جنگ، فرمانروای جدید "یوگسلاوی" این اتومبیل را تصاحب کرد و دستور داد که آنرا تعمیر و تزئین کنند. طرف چهار ماه - این اتومبیل چهار بار تصادف کرد و در آخرین تصادف فرماندار یوگسلاوی یک دست و یک پایش را از دست داد. فرمانروای "یوگسلاوی" دستور داد این اتومبیل نحس و شوم را نابود کنند. زیرا نحوست آن گریبان هر کس را که سوار آن شده بود را گرفته بود - اما در همان زمان شخصی بنام دکتر "سریکس" که اعتقادی به این حرفها نداشت و موضوع نحس بودن اتومبیل را به باد تمسخر میگرفت - این اتومبیل را درازای مبلغ ناچیزی خریداری کرد. چون قادر به استخدام راننده شخصی نبود - تصمیم گرفت خود شخصاً هدایت آنرا عهده دار شود - مدت شش ماه با آن خوش بود و در این مدت هیچ اتفاق ناگواری رخ نداد - کم کم همه باور



میکردند که شایعه نحس بودن این اتومبیل - چیزی جزء خرافات و زائیده خیالات مردم نیست - اما در بامداد یکی از روزها - این اتومبیل در حالیکه واژگون شده بود - در کنار جاده پیدا شد، اتومبیل فقط اندکی آسیب دیده بود و جسد دکتر نیز در کنار آن دیده می شد - که هنگام چپ شده اتومبیل - زیر آن مانده و له و لورده شده بود. همسر دکتر، پس از مرگ شوهرش این اتومبیل را به یک جواهر فروش ثروتمند فروخت - این شخص نیز یکسال با آن خوش بود - آنکه ناگهان بی دلیل دست به خودکشی زد - صاحب بعدی این اتومبیل - پزشک دیگری بود که از همان روز نخست نحسی اتومبیل گریبانش را گرفت. او بر خلاف صاحبان قبلی این اتومبیل - در سانحه ای به قتل رسید، بلکه بیماران او از ترس نحسی این اتومبیل از مراجعه به مطب خودداری کردند. در

نتیجه کار و بار او کساد شد و مجبور گردید این اتومبیل را به یک راننده سوئسی مسابقات اتومبیل رانی بفروشد - این راننده سوئسی در حین تمرین در "دولومیت" با یک دیوار سنگی برخورد کرد و در دم کشته شد!! این اتومبیل دوباره به نزدیکی "سارایوو" بازگشت و اینبار، یکی از کشاورزان آنرا خریداری کرد. او دستی به سر و گوشش کشید و ماه های متوالی بی آنکه حادثه ناگواری رخ دهد - سوار آن میشد. تا آنکه در بامداد یکی از روزها ناگهان این اومبیل - بی دلیل در جاده خاموش شد و از حرکت باز ایستاد. صاحب اتومبیل - از یکی از کشاورزانی که از آن حوالی میگذشت خواهش کرد تا اتومبیل را به کاری خود بندد و آن را تا شهر بوکسل کند. او تازه شروع به بستن طناب بوکسل کرده بود - که ناگهان اتومبیل روشن شد و به راه افتاد. پس از برخورد به گاری - آنرا همراه با اسب هایش به کناری پرتاب کرد و روی جاده به حرکت درآمد - و سر یک پیچ تند - واژگون شد و صاحبش را به قتل رساند. سرانجام دوران شوم این اتومبیل به پایان خود نزدیک

شد و این اتومبیل سرخ رنگ - بدست مکانیکی بنام "تیر هر شفیلد" افتاد- او که در صدد تعمیر آن برآمده بود - این اتومبیل را به رنگ ابی درآورد - چون نتوانست آن را بفروشد - خودش سوارش شد - یكروز هنگامیکه پنج تن از دوستانش را سوار اتومبیل کرده بود و به یک عروسی میبرد - ناگهان به کله اش افتاد تا با سرعت زیاد از اتومبیل دیگری سبقت بگیرد - اما کنترل اتومبیل از دستش خارج شد و با اتومبیل دیگر تصادف کرد - در این حادثه که آخرین سانحه تاریخ این اتومبیل بشمار میرفت، "هرشفیلد" و چهار تن همراهانش به قتل رسیدند . این اتومبیل به هزینه دولت اتریش بازسازی شد و بجای زندان - انرا به موزه "وین" فرستادند . این اتومبیل شانزده نفر را به قتل رساند و موجبات آغاز یک جنگ جهانی را فراهم ساخت - در آن زمان هرکس وارده موزه میشد - تابلویی را میدید که بر آن نام قربانیانی که با این اتومبیل جانیشان را از دست داده بودند بچشم میخورد - تا آنکه جنگ جهانی دیگری آن را نابود ساخت . این اتومبیل پر ماجرا - سرانجام در خلال جنگ دوم جهانی - بر اثر بمبی که از سوی متفقین بر روی موزه "وین" پرتاب شد از میان رفت .



شگفت انگیزترین مومیائی جهان

یکی از بزرگترین اسرار و شگفتی های باستان شناسی - جسد مومیائی شده مرد کوچک اندامی است که فقط ۲۵ سانتیمتر طول دارد! این جسد مومیائی شده- نه تنها کوچکترین مومیائی جهان - بلکه قدیمترین مومیائی میباشد که در منطقه "کسپر" در ایالت "وایومینگ" واقع در امریکا کشف شده است . دانشمندان و محققان بسیاری از گوشه و کنار جهان - این ادم کوچولو را مورد بررسی قرار دادند و همگی کلاملا دچاره حیرت شدند - چراکه این جسد مومیائی شده با هر آنچه که قبلا" دیده بودند، تفاوت داشت . ماجرای کشف این مومیائی از اینقرار بود که - در اکتبر سال ۱۹۳۲ هنگامیکه گروهی از کارگران معدن یا همان جویندگان طلا در دامنه کوهستان "پدرو" سرگرم کار بودند - در نقطه ای در نزدیکی "کسپر" به یک دیوار سنگی یکپارچه - که رنگ متفاوت و جالبی داشت، برخورد کردند. همین امر کنجکاو آنها را برانگیخت و در صدد برآمدند که این دیواره عظیم سنگی را با دینامیت بترکانند . وقتی این کار انجام شد - یک غار کوچک در پشت این تخت سنگ بزرگ پدیدار گشت . همینکه دود و گرد و غبار فرو نشست، کارگران معدن همگی خود را به دهانه غار رساندند - و در اینجا بود که با یکی از عجیبترین صحنه های زندگی خود روبرو شدند! در آنجا - جسد مومیائی شده موجود کوچکی را مشاهده کردند، که شبیه یک مرد بود . این جسد - روی طاقچه کوچکی قرار داشت و به حالت چهار زانو نشسته بود - پوست چروکیده اش به رنگ قهوه ای سوخته بود - و صورتش تقریبا" به یک میمون شباهت داشت . یکی از چشمانش قدری بسته شده بود، بطوریکه در نگاه اول - انسان تصور میکرد که این موجود شگفت انگیز به کسی که او را پیدا کرده است چشمک میزند! این جسد کوچک را لای پتو پیچیدند و به "کسپر" - که خبر کشف این جسد شگفت انگیز در آنجا غوغائی بپا کرده بود، بردند. دانشمندان ابتدا حاضر نبودند موضوع را باور کنند، زیرا بر اساس ضوابط قراردادی باستان شناسی - معتقد بودند، محال است که موجودی را درون یک سنگ سخت دفن کنند . ولی این امر برخلاف تصور آنها تحقق یافته بود، و همین امر آنها را نسبت به موضوع کنجاو کرد . پس از مشاهده این جسد - اظهار داشتند که احتمالا" این جسد متعلق به یک



موجود زنده نیست، و جمعی شاید به این وسیله به حيله و کلک مبادرت ورزیده اند . بهر حال اشعه ایکس میتواند این موضوع را ثابت کند، ولی هنگامیکه با اشعه ایکس جسد را آزمایش کردند - معلوم شد که جسد متعلق به یک موجود مذکر و افعی بوده است. حجمه کوچک او، ستون مهره ها و قفسه سینه و استخوانهای بازو و پا به اسانی قابل تشخیص بود- وقد او از ۲۵ سانتیمتر تجاوز نمیکرد و مومیائی شده ان- در حدود ۵۶۰ گرم وزن داشت ! پیشانی او کوتاه بود و بینی پهنی با منخرین فراخ، و دهان بزرگی با لبهای باریک داشت - انسان و قتی به او نگاه میکرد ، می پنداشت که لیخند طعنه آمیزی بر لب دارد . به کمک اشعه ایکس معلوم شد که ردیف دندانهای او کامل و سالم است . چند تن از زیست شناسان که این جسد کوچک را مورد مطالعه قرار دادند - اظهار داشتند : که این موجود کوچ در سن ۶۵ سالگی درگذشته است، ولی هیچکس نمیداند مرگ او در چه تاریخی بوده است . حتی دانشمندان جرات هیچگونه اظهار عقیده ای در اینباره به خود راه نمیدهند . انجمن انسان شناسی دانشگاه "هاروارد" بر واقعی بودن این مومیائی صحه

گذاشت - دکتر " هنری شاپیرو " رئیس موسسه انسان شناسی موزه تاریخ و طبیعت امریکا گفت : اشعه ایکس - استخوان بندی بسیار کوچک این موجود شگفت انگیز را که از یک پوست خشکیده پوشیده شده بود، مشخص و اشکار ساخت . وی افزود : ولی آنچه موجبات حیرت موسسه را فراهم ساخته اینست که گونه، و مبداء و اصل این موجود کاملاً ناشناخته است !! دکتر " شاپیرو " گفت: این مومیائی اسرار آمیز، بسیار کوچکتر از هر نمونه ای است که بشر تاکنون شناخته است . گروهی بر این باورند که این جسد مومیائی شده - ممکن است متعلق به یک طفل باشد، ولی علمای انسان شناس که این جسد را مورد مطالعه قرار داده اند - معتقدند که این جسد متعلق به هر کس که میخواهد باشد - هنگام مرگ در سن بلوغ کامل بوده است . مسئول بخش مصری موزه " بوستن " نیز این موجود خارق العاده را مورد بررسی قرار داد و اعلام داشت که : از لحاظ شکل ظاهری - در شمار مومیائی های مصری قرار دارد که برای محافظت آن در برابر هوا، از پوششی استفاده نمیکردند . معهدا یک دانشمند دیگر بنام " هنری فیرفیلد " بر این باور است که - مومیائی اسرار آمیز کوهستان " پدرو " احتمالاً از یک میمون ادم نما است که در اواسط دوره " پلیوسن " در امریکای شمالی میزیسته است . دانشمندان حتی غاری را که این جسد مومیائی شده در آن کشف شده بود - مورد بازرسی دقیق قرار دادند، ولی هیچگونه نشانه ای از بقایای انسان - یا حاکای یا نوشته ای در آنجا بدست نیامد . فقط همین طاقچه سنگی کوچک - که جسد مومیائی شده در آنجا پیدا شده بود، وجود داشت .! طبیعت گهگاه نمونه های بسیار کوچکی را از دل خاک بیرون میدهد - که این موجود مومیائی شده، یکی از آنها بشمار میرود . یک انسان اولیه - منتها بطرز باور نکردنی کوچک بود، و شاید بهمین خاطر دوستانش او را مومیائی کرده و در آن محل استثنائی قرار داده بودند!! حال چگونه توانسته اند تابوتی در دل یک سنگ عظیم و یکدست بتراشند - معمانی است که تا امروز بی جواب مانده است . اما یک جسد مومیائی شده دیگر که جثه ای کوچک و موهائی به رنگ سرخ داشت در سال ۱۹۲۰ در غار "ماموت" کشف شد . قد و قواره این جسد - از حدود ۹۰ سانتیمتر تجاوز نمیکرد و دانشمندان، تاریخ درگذشت او را در حدود ۴۰۰۰ سال تخمین زدند . راز جسد مومیائی شده کوهستان " پدرو " هیچگاه کشف نشد و ممکن است هیچگاه نیز کشف نشود . ولی این جسد - باعث شد که کارشناسان در نظریه های خود تجدید نظر بعمل آورند . بهرحال این پدیده شگفت انگیز را ، بعنوان نمونه ناشناخته ای از انسانهای اولیه - در " کسپر" واقع در ایالت " وایومینگ " بمعرض تماشای عموم قرار دادند - و از اینرو به مومیائی " وایومینگ " مشهور است .



کتابی که روح چارلز دیکنز انرا نوشت

هنگامیکه " ویلکی کالینز " - (نخستین نویسنده داستانهای جنائی در جهان) دوست صمیمی خود-- " چارلز دیکنز " را تشویق کرد که استعداد و نبوغ خویش را در نگارش داستانهای جنائی بکار گیرد- اینگونه داستانها برای مردم آن زمان تازگی داشت . " چارلز دیکنز " پیش از مبادرت به این کار , چندین ماه متوالی در اطراف این موضوع به مطالعه پرداخت . سرانجام نخستین داستان جنائی خویش - یا در حقیقت تنها داستان خود را با این سبک - با نام " راز ادوین درود " را برشته نگارش در آورد . او ترتیبی داد که داستانش به مدت یکسال بصورت پاورقی در یکی از مجلات ماهانه چاپ شود . و عجیب این بود که " چارلز دیکنز " برای نخستین بار در دوران نویسندگی خود, اصرار ورزید که در صورت مرگ - حق التحریر این داستان به ورثه اش تعلق گیرد!!

معلوم نبود چرا این نویسنده بزرگ و نامدار - برای نخستین بار, چنین فکری به ذهنش خطور کرده بود- و چه عاملی موجب گشت که به موقع درصدد محکم کاری برآید. زیرا هنگامی که تنها شش شماره از داستان او بچاپ رسیده بود, در سال ۱۸۷۰ دیده از جهان فرو بست . مردم اروپا و امریکا نسبت به این موضوع کنجکاو شدند - ولی هیچکس نتوانست حدس بزند که " چارلز دیکنز " هنگام قرار داد - چه اندیشه ای در سر داشت و این رازی بود که این نویسنده بزرگ با خود به گور برد, و هیچگونه یادداشتی که سرنخی برای کشف این معما بدست دهد - از خود بر جای نگذاشت .! لیکن یکسال پس از مرگ " چارلز دیکنز " حوادثی اتفاق افتاد که بار دیگر این موضوع را بر سر زبانها انداخت . در آن سال شخصی بنام " توماس . پ . جیمیز " که یک چاپچی جوان و ولگرد بود, قدم به " ورمونت " گذاشت . او جوانی خوش سیما بود و در زمینه امور چاپی - تجربه و مهارت داشت - و بلافاصله پس از ورودش به شهر اتاقی اجاره کرد . دیری نپائید که دریافت صاحبخانه اش یعنی زن سالخورده ای که آن اطاق را در اختیارش قرار داده بود - در ارتباط با ارواح فعالیت دارد - " توماس



چارلز دیکنز

جمیز " تحت تاثیر عملیات خارق العاده این زن سالخورده قرار گرفت . نزدیک به یکسال در جلسات احضار ارواح که گهگاه در خانه پیرزن برگزار میشد شرکت کرد - و غالباً حاضران در این جلسات به عالم خلسه فرو میرفتند وضع به همین منوال میگذشت تا آنکه " توماس جمیز " در تاریخ ۲ اکتبر ۱۸۷۲ به زن سالخورده گفت که با روح " چارلز دیکنز " ارتباط برقرار کرده و این نویسنده نامدار و بزرگ - به او نیروئی بخشیده است تا بتواند داستان نیمه تمام او را که همان " راز ادوین درود " را تکمیل کند!!! صاحبخانه پیر از اینکه میدید مستاجر جوان و لایبالی اش تا این اندازه نسبت به " چارلز دیکنز " فقید توجه نشان میدهد و تصمیم گرفته پا جای پای او بگذارد, سخت مبهور شده بود - قلباً مایل بود به سهم خود - در اجرای اینکار - خدمتی انجام دهد . از اینرو به " توماس جمیز " پیشنهاد کرد تا زمانی که به تکمیل داستان ناتمام " چارلز دیکنز " میپردازد - میتواند بصورت رایگان در آن خانه اقامت داشته باشد و از پرداخت اجاره معاف شود . شاهدان عینی بعداً اظهار داشتند که - " توماس جمیز " روزها به آن اطاق کوچک پناه میبرد, روی صندلی می نشست و به عالم خلسه فرو میرفت و بیشتر اوقات - ساعتها در این حال باقی میماند . پس از این مرحله - به سرعت شروع به نوشتن میکرد و کلمات - سیل اسباب روی کاغذ جاری می شدند - " توماس جمیز " جوان, به دوستانش میگفت که خود چیزی را خلق نمیکند - بلکه فقط آنچه را که " چارلز دیکنز " در عالم خلسه به او دیکته میکند - به روی کاغذ مینویسد .!! گاهی این نوشته ها, چندین برگ کاغذ را شامل میشد, و زمانی از چند سطر تجاوز نمیکرد . چنین بنظر میرسید که ارواح, هنگامی که هوا مساعد نبود در انتقال پیامهای خود با دشواری روبرو می شدند

و زمانی که این جوان لایبالی, تمرکز خود را از دست میداد و افکارش را به چیز دیگری معطوف میداشت, " چارلز دیکنز " هر کجا که بود, ناگهز میشد مدتی صبر کند!! این ماجراهای عجیب , سرانجام به خارج از خانه درز کرد و روزنامه ها و مجلات - به درج مطالبی پرداختند که امیخته با شوخی و طنز بود و از آن بوی استهزا و تقلب به مشام میرسید. آنها داد و فریاد براه انداختند که اینکار - نوعی کلاهبرداری است - و اظهار نظر کردند که این شارلاتان جوان مانند یک تیرانداز ناشی - با سلاحی که در دست دارد - موجبات نابودی خود را فراهم میسازد - و سرانجام کارش با شکست روبرو خواهد شد . لیکن حسابشان غلط از آب درآمد . زیرا هنگامیکه در مدت کمتر از یکسال - در تاریخ ۳۱ اکتبر ۱۸۷۳ این کتاب به روی بساط کتابفروشی ها ظاهر شد, حتا خبرگان جهان ادبیات نتوانستند از تعجب و حیرت خود داری کنند . زیرا این اثر , به گونه ای نوشته شده بود که انگار دقیقاً - شخص " چارلز دیکنز " انرا به رشته نگارش درآورده بود - و یا همانطور که " توماس جمیز " ادعا میکرد - روح این نویسنده بزرگ به او دیکته کرده بود .!!! جوان گمنامی که کاری جز ولگردی نداشت, یک شبه به شهرت رسید و در جهان ادبیات به غولی میدل شد . یکی از روزنامه های چاپ "



توماس . پ . جیمیز

اسپرینگ فیلد " واقع در ایالت " ماساچوست " او را جانشین بلامنازع " چارلز دیکنز " لقب داد و یکی از روزنامه های چاپ " بوستن " نوشت : - " توماس جمیز " بدون کمک " چارلز دیکنز " خواه از طریق ارتباط روحی و یا هر طریق دیگر نمیتوانست چنین کتابی بنویسد . - " سر ارتور کانون دوئل " نویسنده انگلیسی و خالق اثر مشهور " شرلاک هلمز " که خود در مسائل ماوراء الطبیعه صاحب نظر بود - سالها بعد, در صد برآمد تا درباره ماجرای شگفت انگیز " توماس جمیز " به تحقیق بپردازد - او در دسامبر ۱۹۲۷ طی مقاله ای که در مجله "

فورت نایتلی ریویو " بچاپ رسید - چنین اعلام کرد : - " توماس جمیز " فاقد استعداد ادبی بود و این موضوع را قبل از نگارش این کتاب و یا پس از آن به ثبوت رسانیده بود . تحصیلات او در سیزده سالگی - یعنی هنگامیکه کلاس پنجم ابتدائی را به اتمام رساند، متوقف شد . و از آن پس دیگر به دنبال درس و مشق نرفت . با اینحال در نگارش این کتاب - از همان سبک و نگارش - فرهنگ لغات و طرز تفکر " چارلز دیکنز " بزرگ پیروی کرد - و یک چنین فضیلتی از شخص مانند " توماس جمیز " که یک کارمند ساده چاپخانه بود و سواد کافی نداشت- شگفت انگیز بنظر میرسد . - " سر ارتور کانن دوپل " در پایان مقاله خود نتیجه گیری کرد : اگر فرض کنیم " توماس جمیز " از سبک و نگارش " چارلز دیکنز " تقلید کرده باشد - حتی تقلیدگران بزرگ تاریخ ادبیات نتوانسته اند با این مهارت و استادی - ویژگیهای کتاب اصلی را به گونه ای طبیعی و عاری از مبالغه - بازسازی کنند !! اما سرنوشت " توماس جمیز " این چاپچی جوان به کجا انجامید؟! - او به همان سرعتی که نردبان شهرت را پیمود - به همان سرعت نیز از خاطره ها محو شد و در گمنامی کامل از جهان چشم فرو بست . امروزه در برخی از کتابخانه ها - نسخه هائی از کتاب " راز ادوین درود " بقلم " چارلز دیکنز " بچشم میخورد - اما در کنار نام نویسنده کتاب - نام " توماس جمیز " به عنوان واسطه روحی برای همیشه نقش بسته است!! تا امروز بسیاری از سبک شناسان نامی جهان درباره این کتاب به بحث و جدل پرداخته اند - لیکن تاکنون هیچکس نتوانسته است به راز نگارش این کتاب پی ببرد !!



سر ارتور کانن دوپل

ایا براستی پری یا ادم کوچلوه واقعیت دارند؟

ایا شما به پری اعتقاد دارید . در روایتهای مختلف پری موجود کوچکی است شبیه انسان ، گاهی بچشم میاید و گاهی از دیده نهان است . در ابتدای ماه خرداد خبری روی اتن رفت مبنی بر صید موجود عجیبی در دریای خزر که نیمی شبیه انسان بود نیمی شبیه ماهی (من در ۱۱ تیر ۸۴ تصاویر این موجود را قرار دادم) هر چند ان موجود عجیب وقتی خشک شد هیچ شباهتی به آنچه در تصور ما از پری دریائی است نبود ، اما همین موضوع نشان میداد که موجوداتی در زمین زندگی میکنند که انسان چیز زیادی از ان نمیداند . اخبار زیادی از مشاهده پری یا آنچه را که ما ادم کوچلو مینامیم در جرابیده گوناگون اقضا نقاط جهان ثبت رسیده که من چند نمونه انرا برای شما بیان میکنم . قبول یا رد ان باشما

در سال ۱۹۷۵ هنگامیکه گروهی از کارگران در خاکریز کوچکی در اطراف " وکسفور " واقع در ایرلند سرگرم کار بودند، ناگهان با پدیده شگفت انگیزی روبرو شدند که باور کردنش انهم در قرن بیستم برایشان کاملاً دشوار بود ماجرا زمانی آغاز شد که این کارگران چاله ای حفر کردند تا تیر چراغ برق را در ان نصب کنند . روستائیان به انان هشدار دادند و گفتند که به این خاکریز کاری نداشته باشند . زیرا این مکان اقامتگاه ادمهای کوچلوسست و تاکنون عده ای از مردم انجا انرا را بچشم دیده اند .! کارگران که تا انزمان نام "ادم کوچلوهها" را فقط در کتابهای قصه شنیده بودند، خنده سر دادند و حرفهای انرا را جدی نگرفتند، زیرا بهیچوجه باورشان نمی شد که این موجودات کوچک از قلمرو افسانه پا فراتر نهاده و در دنیای واقعی با انان روبرو شوند . اما دیری نپائید که دچاره شک و تردید شدند . واقعه عجیبی اتفاق افتاد که باعث شد سخنانان هشدار دهنده روستائیان را

بیاد آورده و روی ان بیشتر تعمق کنند . تیر چراغ برق در جای خود قرار نمیگرفت و بی دلیل فرو می افتاد . کارگران این موضوع را به مهندسان برق اطلاع دادند و گفتند : انگار رمز و رازی در کار است و از "ما بهتران" سر به سر ما میگذارند . تا بحال چندبار تیر چراغ برق را داخل خاک فرو کرده ایم، اما نوی چاله بند نمیشود و پس از چند ساعت بی دلیل سقوط می کند . اهالی محل هم گوشزدهایی کرده اند . مهندسان برق این خرافات را به تمسخر گرفتند و بر این باور بودند که عقاید خرافی مردم دهکده در کارگران تاثیر نامطلوبی داشته و انان را گرفتار موهومات کرده است، از این رو سرکارگر جدیدی را برای نظارت به ان نقطه اعزام داشتند. روز بعد، کارگران دوباره همان تیرک قبلی را با تلاش زیاد بدرون سست فرو کردند و سرکارگر جدید در حالی که با انگشت بسوی دهکده اشاره میکرد گفت : مردم این آبادی خیال میکنند میتوانند با ساختن و پرداختن شایعات ابلهانه سر به سر ما بگذارند و ما را دست بیندازند . غلط نکنم همین مردم بزدل شبانه تیر را بیرون می آورند و ان را به حساب ادم کوچولو میگذارند . با انکه اینبار در نصب تیر چراغ برق همه گونه محکم کاری بعمل آمده بود ولی روز بعد دوباره تیر از جای خود بیرون افتاده !! شگفت اینکه دیگر تیرهای چراغ برق همگی در جای خود قرار داشتند - تنها همین یک تیر چراغ برق که به گفته اهالی دهکده در سرزمین ادم کوچلوهها نصب شده بود - در جای خود بند نمی شد. سرکارگر که از این موضوع خشمگین شده بود، روی دنده لجبازی افتاده و بهیچوجه حاضر نبود تسلیم شود . اینبار دستور داد گودالی به پهنای شش پا حفر کنند- سپس خود دیرک را درون ان قرار داد و اطرافش را با محکم کرد و گفت : دیگر بمب اتم هم نمیتواند این تیر را از جای تکان دهد. بامداد که سپیده دمید، کارگران میدانستند که اینبار نیز نقشه شان با شکست روبرو خواهد شد . حدس و گمان انرا درست بود زیرا در کمال تعجب تیرک مورد بحث از جای خود یعنی جایگاه ادم کوچلوهها خارج شده است . کارگران در برابر پوزخنده معنی دار اهالی دهکده شروع به کندن گودال دیگری خارج از تپه ای که گفته میشد متعلق به ادم کوچلوههاست، نمودند و تیر را در ان نصب کردند . ولی اینبار در کمال تعجب مشاهده کردند که تیر از جای خود تکان نمیخورد و مانند تخت سنگ محکمی بر پا ایستاده است!!



ایا براستی پری یا ادم کوچلوه واقعیت دارند ؟

ظاهراً چنین ماجراهائی ، افسانه هایی بیش بنظر نمیبرسند . انهم افسانه هایی که گوئی مربوط به این زمان نیستند و از روزگاران پیشین، راهی این زمان گشته اند . در حالیکه این وقایع در عصر حاضر اتفاق افتاده اند و بنظر میرسد که هر نیرو و قدرت شگفت انگیزی که از دیر باز این ادمهای کوچک بر روی همسایگان انسان نمای خود اعمال می کرده اند، امروزه نیز همچنان به قوت خود باقیست . این موجودات کوچک انسان نما چه کسانی هستند؟ ایا ادمهای کوچلو و جن و پری هایی که در افسانه های قومی و اجدادی از انها نام برده شده واقعیت دارند؟ اگر چه به این پرسش نمیتوان با قطعیت پاسخ داد، اما حدس میزنند که این موجودات اسرار امیز بازماندگان یک تمدن قدیمی و نمونه ها و گونه هایی از یک انسان مصغر و کوچک شده باشند حتا حدس می زنند که این کوچلوهها ممکن است موجوداتی کاملاً پیشرفته بوده و از تکنولوژی و فنون خاص خود برخوردار بوده باشند . و همین تکنولوژی در نظر وحشیان مهاجری که بعداً ساکنان قانونی ان منطقه را تشکیل دادند سحرامیز جلوه میکرد . در یکی از اثار علمی - تخیلی که بر اساس ان یک فیلم



سینمایی نیز ساخته شده است. مردی دانشمندی که پدر خانواده بود، به کمک اشعه نظیر "لیزر" توانست فرزندان خود و همسایه خویش را - البته به گونه ای ناخواسته بسیار کوچک نماید. به اندازه ای کوچک که یک قطره آب میتوانست برایشان خطر جدی ایجاد کند. ایا کوچلوهها نیز ابتدا از قد و قواره ای طبیعی برخوردار بوده اند و سپس از سوی تمدن های پیشرفته مورد آزمایش قرار گرفته و تحت شرایط خاص آزمایشگاهی و به کمک اشعه ای ناشناخته و یا نیروی مرموز دیگری که ماهیت آن بر بشر معلوم نیست به این شکل کوچک در آمده اند؟ البته در حال حاضر این سخنان از حد و مرز تخیل پا فراتر نمیگذارد. این موجودات کوچک ممکن است اکنون دیده از جهان فروبسته باشند یا نسلشان منقرض شده باشد و یا آنکه بر زمین رفته و هنوز هم در آنجا به زندگی خود ادامه میدهند. در بیشتر روایات به ویژه روایاتی که در جزایر انگلستان و کشورهای اسکانندیناوی بر سر زبانها میآید. این موجودات کوچک موجوداتی فراسوئی و مافوق طبیعی معرفی شده اند که در قلمرو سحرآمیزی در زیر زمین سکونت دارند. بنابر این روایات این موجودات شباهت زیادی به انسان دارند ولی ماهیت آنان برتر از انسان فانی میباشد. مردم هیچگاه پری و این موجودات کوچک را در شماره ارواح بحساب نمی آورند. بلکه همانگونه که در پاره ای از متون باستانی آمده است این موجودات چیزی بین فرشته و انسان هستند. از اینرو آنان را "مردمان وسطی" یا "میانه" نیز مینامیدند. در بیشتر افسانه هایی که درباره این موجودات رواج دارد از دخالت آنها در کار انسان یاد شده است. گاهی به یاری انسان شناخته اند و زمانی دیگر به آزار و اذیت او پرداخته اند.

عکسهای باور نکردنی از ادم کوچلوهها

در دسامبر سال ۱۹۴۵ مجله "استرن" چاپ لندن عکسهای باور نکردنی از این موجودات کوچک منتشر ساخت که سر و صدای زیادی به راه انداخت. بطوریکه این مجله ادعا میکرد این عکسها کاملاً واقعی بود و توسط دو دختر جوان یعنی "السی رایت" و دختر خاله اش "فرانسیس گریفیتس" در نزدیکی دهکده ای بنام "کاتینگلی" گرفته شده بود. وقتی این تصاویر برای اولین بار بچاپ رسید همه آن را یک "فتومونتاژ" دانستند که با مهارت تمام انجام شده بود. بنابر این هیچکس حاضر نشد که واقعی بودن آنها را بپذیرد "سرارتور کاتن دوپل" نویسنده پر اوازه انگلیسی که به مسائل فراسوئی و پدیده های ناشناخته دلبستگی فراوان داشت نکاتو این عکسها را نزد یکی از برجسته ترین کارشناس عکاسی برد تا ماهیت آن را معلوم نماید. این کارشناس همینکه شنید این عکسها مربوط به ادم کوچلوههاست با ناباوری زیرخنده زد. ولی بعداً همین شخص گفت که با کمال میل حاضر است شهرت و اعتبار حرفه ای خود را به خطر انداخته و در ملاء عام نظر خود را اعلام دارد. وی به قولش عمل نمود و با صراحت تمام گفت: من با همه تجربه ای که در این کار دارم نتوانستم کمترین اثری از تقلب در این عکسها پیدا کنم. "سرارتور" این عکسها را به یک کارشناس دیگر نشان داد و او هم به نوبه خود آنها را به دفتر کمپانی "کداک" در "کینگزوی" برد. کارشناسان کمپانی کداک از اعلام این موضوع که دخترک از جن و پری واقعی عکس گرفته است خوداری ورزیدند، اما در بیانیه ای که منتشر ساختند اظهار داشتند که هیچگونه دستکاری بر روی نگاتیو عکسها انجام گرفته و نقصی در این نگاتیوها مشاهده نکرده اند. یک انالیست دیگر نیز نظر داد که هر چند یک عکاس یا نقاش ماهر میتواند چنین عکسهائی را بوجود آورد، ولی نکته قابل توجه در این عکسها آنست که از این موجودات افسانه ای در حال حرکت عکس گرفته شده است!! من اگر بخواهم تمام حکایت این دو دختر را که چگونه توانسته اند از این موجودات عکس بگیرند را بگویم این مطلب بسیار طول خواهد کشید... اما شما میتوانید با مراجعه به سایت بی. بی. سی اخبار کامل این موضوع را با مشاهدات جدید انسان از این موجودات کوچک را مشاهده کنید.



http://www.bbc.co.uk/bradford/sense_of_place/unexplained/cottingley_fairies.shtml

پیش بینی سرنوشت ساز

یکروز صبح که اهالی "اونزویل" در ایالت ایندیانا ای آمریکا از خواب بیدار شدند از دیدن یک پیغام اسرارآمیز که با حروف بسیار بزرگ در پیاده روی مقابل مدرسه عمومی و همچنین دیوار شهرداری شهر با رنگ قرمز نوشته شده بود، متعجب شدند. متن پیغام بسیار ساده بود: **پرل هاربور را بخاطر آورید!!!** مردم به نقد درباره این پیام پرداختند. چیز قابل توجه و هیجان انگیزی نبود. حمله هوایی ژاپنی ها به بندر "هاربور" دو سال بعد اتفاق افتاد. و روز وقوعش هم مصادف بود با همان روزی که این پیغام نوشته شده بود!! یعنی مصادف بود با روز "پرل" این نوشته را چه کسی نوشته بود و چگونه موضوع را پیش بینی کرده بود. این معما هم تا امروز همچنان بی پاسخ مانده است.

ایا اسبها انتقام میگیرند؟

موضوع صحبت ما عصری است که اسبها بهترین وسیله حمل و نقل به حساب می آمدند و هیچ نشانه ای از ماشین و هواپیما پنجم نمیخورد. امروزه نیز از اسب به عنوان حیوانی دلسوز و یاور انسانها یاد میشود و شاید این اندیشه از انزمان نشات گرفته باشد... چراکه اسبها در طول قرون متمادی بهترین یاور انسان بشمار میرفتند و در آن روزگار ملاک فقر و ثروت هرکسی بر مبنای موجودی اسبهایش سنجیده می شد... شهر شیکاگو در آن ایام کارگزار مخصوصی بنام " جک برنوک " داشت که شغل وی جمع آوری اسبهای مریض و مرده از خیابانها بود. شغل عجیبی بود، چراکه در این کار منحصر به فرد بود و توانست وی را به ثروت هنگفتی برساند. او کارمند اداره آتش نشانی بود و یکی از وظایف آتش نشانی در آن عصر - جمع آوری زباله از محدوده شهر بود. " برنوک " با زرنگی توانست امتیاز جمع آوری اسبهای مرده از شهر را تصاحب کند و در این زمینه نیز مجوزی کتبی از شهردار شیکاگو دریافت کرد. طبق آن مجوز هیچکس حق نداشت که اسبهای مرده و مریض را تصاحب کند و تمامی این موارد به آقای " جک برنوک " تعلق گرفت.!! برنوک سربعا قرارداد دیگری با کارخانه چسب سازی منعقد کرد و بموجب آن توافقنامه، به ازای هر اسب مرده مبلغ پنج دلار به وی داده شود. همانگونه که دوستان عزیز میدانند چربی اسب یکی از مواد اصلی در ساختن سربیش و چسبهای دیگر میباشد (البته در آن عصر که مواد شیمیائی اینگونه رشد نکرده بود) بنابر این " جک برنوک " قرار دادی منعقد کرده بود که میتوانست شغل سودآور و دائمی باشد. جک از اداره آتش نشانی استعفا داد و از سوئی نیز تعدادی از ماموران آتش نشانی را اجیر خود کرد. ماموران آتش نشانی بیست و چهار ساعته در خیابانها پرسه میزدند و اسبهای پیر و مریض را جمع آوری می نمودند. " جک برنوک " در ازای هر اسب مبلغ یک دلار به مامورین آتش نشانی انعام میداد... معامله بدی نبود به یک دلار میخرید و به پنج دلار میفروخت. او تنها مردی بود که قانونا اجازه چنین فعالیتی را داشت و فارغ از هرگونه رقابتی، روز به روز ثروتمندتر میشد. چندی بعد او ادامه فعالیتش را گسترش داد، به گونه ای که به تمام طویله ها عمومی شهر سرک می کشید و مریضی و پیری اسبها را تشخیص میداد. در انزمان ده طویله عمومی در شهر شیکاگو وجود داشت که جک هر روز چندین بار از آنها بازدید میکرد و اسبهای مردنی را از اسبهای دیگر سوا میکرد. در طی ده سال " جک برنوک " صاحب میلیونها دلار ثروت شد. او قصری در بیرون شهر خرید و تنها کارش نشستن و محاسبه کردن ثروتش بود که روز به روز فزونی می یافت. در آن عصر حتا اداره آتش نشانی نیز محتاج اسب بود. گاریهای مخصوص اطفاى حریق، توسط اسبها به این سو و آن سو کشیده میشدند و " جک برنوک " حتی به اسبهای

آتش نشانی هم رحم نمیکرد... در عوض برای اینکه اداره آتش نشانی را رازی نگه دارد، در ازای هر دو اسب پیر و مرده یک اسب جوان هدیه میکرد... همانگونه که در اول مطلب به آن اشاره کردم در انزمان اسب عزیزترین موجود برای مردم شیکاگو بحساب میامد، بنابر این عده ای از مامورین آتش نشانی و برخی از شهروندان از " جک برنوک " درخواست کردند تا اجازه بدهد که برای اسبهای پیر و مرده مراسم تشییع برگزار شود. جک آنها را مورد تمسخر قرار داد... مراسم برای یک اسب مرده؟ از دید او در قبال مرگ هر اسب می بایست جشنی گرفته می شد، چراکه این عمل او را ثروتمندتر از پیش میساخت. این برخورد او سبب شد که بسیاری از مردم و ماموران آتش نشانی از او تنفر داشته باشند. بخصوص موضوعی که بعدها روی داد این تنفر را چندین برابر کرد... موضوع از این قرار



بود که در شبی زمستانی و برفی، اسبی بنام " دنی بوی " که متعلق به آتش نشانی بود در عین انجام ماموریت از روی برفها سر خورد و پایش بشدت صدمه دید. ماموری که سوار بر آن بود برای خلاصی حیوان تصمیم گرفت با تیر آن حیوان را خلاص کند، ولی قبل از اینکه موفق به اینکار شود ماموران برنوک اسب زخمی را کشان کشان به سوی کارخانه چسب سازی - که قتلگاه اسبهای بیچاره بحساب می آمد منتقل کردند. این برخورد نوعی توهین به اداره آتش نشانی تلقی میشد، از دید یکایک کارمندان اداره آتش نشانی این عمل اوج بیرحمی و پول پرستی " جک برنوک " را میرساند. اعتراضات مردم و کارمندان آتش نشانی روز به روز بیشتر می شد و برای همین مجوز " جک برنوک " لغو شد ولی او انقدر ثروت اندوخته بود که نمیدانست با ثروتش چکار کند. اکثر اوقات وی در میادین اسبوانی میگذشت و در طول ده سال آینده او میلیونها دلار بر سر شرط بندی بازنده شد. موضوع عجیبی بود، " جک برنوک " بهترین اسبها و بهترین مربیان اسب را در اختیار داشت ولی حتی یکبار برنده نشد. سرنوشت عجیبی بود. او در زیر سایه وجود اسبها به میلیاردها دلار ثروت رسید و بخاطر اسبها نیز تمامی دارائی خود را باخت. روزی رئیس بانک او را احضار کرد و خبر ناگواری را به او داد. " جک برنوک " تمامی دارائی خود را از دست داده بود و مقداری زیادی نیز بدهی داشت. او به بیست سال قبل برگشته بود... حتا بدتر، چراکه بیست سال قبل یک کارمند ساده بود و اینک یک ورشکسته اجتماعی!!! از آن به بعد " جک برنوک " را همه به عنوان یک دربان میشناختند... دربان ژولیده با لباسهای پاره پوره - که در برابر یک ساختمان چندین طبقه می ایستاد... چه کس میتوانست حدس بزند که این مرد مفلوک روزی صاحب این ساختمان عظیم و چندین قصر دیگر بوده است. آخرین بار یک روزنامه محلی چنین نوشت: **اسبها انتقام میگیرند**

تیتراک روزنامه در خواب

هوایمایی عظیم الجثه از نوع "کنستلاشن" بر فراز اب از ارتفاع خود کاست و برای فرود آمدن در باند فرود که صد فوت انطرف تر بود مسیر مستقیمی را در پیش گرفت. هوایمیا به اب برخورد کرد و به بالا پرتاب شد. یک بال ان در زمین فرو رفت و در حالیکه بصورت تویی از شعله های آتش در آمده بود واژگون شد. خانم "جان والیک" از شهر "لانگ بیچ" با یک تکان از خواب پرید ساعت اندکی پس از سه بامداد ۲۹ ژانویه ۱۹۶۳ بود او داشت کابوس می دید ولی با ترس و لرز دریافت ان هوایمایی که در خواب دیده است از همان مدلی بود که شوهرش به عنوان خلبان ان استخدام شده بود در ان موقع او در حمل و نقل هوایی بار برای خطوط هوایی اسلیک کار می کرد و هوایمایی که با ان پرواز می کرد. از نوع "کنستلاشن" بود که سابقا با ان پروازهای متعددی انجام داده بود ولی همسرش اینک نمی دانست که او کجاست و ایا سالم است یا خیر. با این همه زنش میدانست خوابی که دیده است بطرز غیر عادی زنده بود و نمی توانست موضوع ان را از خاطرش بزاید و ی ان روز صبح در تلاشی برای خاطر جمع شدن از موقعیت و البته سلامت شوهرش به دفتر خطوط هوایی اسلیک تلفن زد دفتر شرکت فقط می توانست به او بگوید که گزارشی از یک سقوط هوایمیا نرسیده است. هوایمایی که جان خلبان ان بود در جایی واقع در قسمت شرقی کشور ودر حال حمل یک محموله باری بوده و قرار بود که تا چند روز بعد به میدا مراجعت کند. خانم والیک با همه تلاشی که می کرد نمی توانست خود را از شر این وحشت فرساینده که رویای او مقدمه یک فاجعه بود خلاص کند او به دوستانش وبستانش و بستگانش درباره این رویا صحبت کرد. بیشتر انها با بی اعتنایی شانه های خود را بالا انداختند ولی هیچکدام فراموش نکردند که او مدل خاصی از هوایمیا که یک تصادف عجیب برایش پیش آمده بود را وصف کرده است. پیامد کابوس ان زن در ۴ فوریه ۱۹۶۳ تیتراک روزنامه ها شد سر تیتراک روزنامه دلانگ بیچ اند پیندت پرس این بود: سانحه هوایی شوهر در خواب همسرش دیده شد! خانم والیک که داتما یاد ان کابوس خاطرش را می ازرد روز به روز بیقرار تر می شد صبح یکشنبه سوم فوریه ۱۹۶۳ دیگر طاقش طاق شد و دوباره به دفتر شرکت هوایی که شوهرش در ان کار میکرد زنگ زد به وی اطمینان داده شد که مشکلی بروز نکرده است ودر حقیقت هوایمایی شوهرش قرار است همان روز صبح در فرودگاه بین المللی سان فرانسیسکو بر زمین نشیند خانم والیک نفس راحتی کشید وگوشی را گذاشت ولی این راحتی خیال زود گذر بود او ناگهان دریافت که به فرودگاه بین المللی سان فرانسیسکو فقط از جانب خلیج می توان نزدیک شد و وی در رویایش دیده بود که هوایمیا قبل از سقوط به اب برخورد میکند. ایا اتفاقی افتاده بود او به دفتر شرکت هوایی در سان فرانسیسکو زنگ زد ولی در همان موقع که روی خط بود هوایمایی شوهرش سقوط کرد ودر آتش شعله ور شد پنج تن از خدمه کشته شدند و چهار نفر دیگر از جمله شوهرش از حادثه جان سالم به در بردند. ولی یک تفاوت عمده میان سانحه واقع شده و رویای او وجود داشت او در رویایش بوضوح دیده بود که هوایمیا در کناره فرودگاه به دریا برخورد ننموده بود. بلکه در لبه باند فرود دچار سانحه شد و آتش گرفت در اینجا به نقل از روزنامه لانگ بیچ می پردازیم که درباره سانحه چنین نوشت: این همان حادثه هوایی بود که آن خانم پنج روز زودتر از وقوع در رویایش دیده بود.



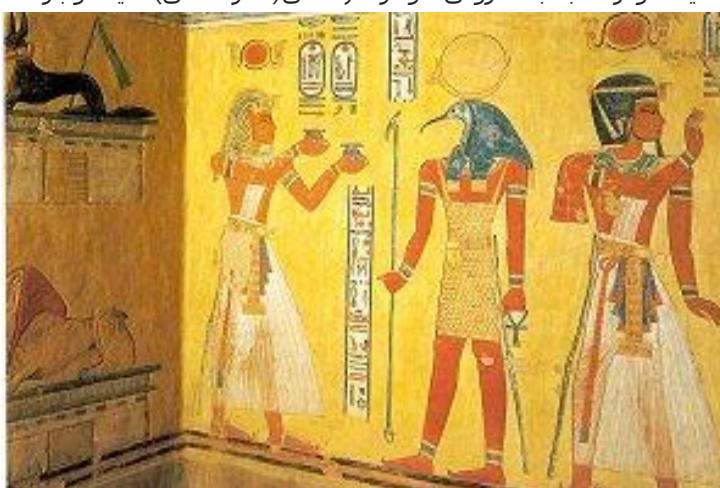
دست تقدیر

در جهانی که ما زندگی میکنیم گاهی حوادثی اتفاق می افتد که انسان با تعجب به ان مینگرد. ایا این سرنوشت است؟ ایا این تقدیر است؟ این هم راز دیگر و اسراری دیگر
سرباز ارتش ایالات متحده آمریکا، سرگرد هری اس ترومن، گردانش را وادار کرد تا آخرین ثانیه های جنگ جهانی اول به تیراندازی به سوی دشمن ادامه دهند. حدود سی سال بعد، این سرگرد به پزیدنت هری اس ترومن رییس جمهور آمریکا تبدیل شده بود. او بود که دستورمباران اتمی شهرهای ژاپن را صادر کرد، همان واقعه ای که به جنگ جهانی دوم پایان داد. بنابراین، به یک تعبیرعجیب و غریب می توان گفت که آخرین گلوله های هر دو جنگ جهانی را یک نفر شلیک کرد.
کسانی که نامشان بر سنگ های یادبود حک شده، ایمان داشتند که برای صلح می جنگند. بسیاری از آن ها با خرسندی از جان خود گذشتند، چون باور داشتند که برای پایان «آخرین جنگ بشر» مبارزه می کنند. پس چه شد که نتیجه ای کاملاً بر عکس به دست آمد؟ دلپیش، خطاهای بزرگ و حوادث کوچک بود، به خصوص حادثه ای آن چنان کوچک که در هنگام وقوع، توجه هیچ کس را به خود جلب نکرد. این حادثه در گرماگرم نبرد سم، در یک سنگر آلمانی رخ داد. یک خمپاره بریتانیایی خندق را در هم کوبید و همهء سربازان مستقر در آن را کشت، جز یک نفر، که بر حسب تصادف محض، فقط صورتش بر اثر اصابت ترکش خمپاره مجروح شد. او زنده ماند. زنده ماند تا جنگ دیگری را آغاز کند. نام او آدولف هیتلر بود. خوشا به حال هیتلر بدا به حال دنیا.

بانوی نیل

زنی انگلیسی "دروتی اودی" بر ساحل رود نیل نزدیک معبد باستانی ایزیریس که توسط فرعون سستی اول ساخته شده است تا ۱۹۸۱ که فوت کرد زندگی کرد. او که در ۳ سالگی به حالت مرگ افتاده بود عمیقاً اعتقاد داشت که در گذشته کاهنه ای مصری بنام ام سستی بوده است و در دربار فرعون زندگی می کرده است. سیر و سلوک او در دنیای باستان زمانی آغاز شد که کودکی بیش نبود و از پله ها سقوط کرد. دکتر بعد از معاینه اعلام کرد که کودک مرده است اما ساعتی بعد او زنده شد و حالش خوب شد. بعد از آن رفتارهای عجیبی از دروتی سر می زد. زیر میزها و پشت میله‌ها مخفی می شد و از والدینش می خواست او را به خانه اش بازگرداند. یک روز که اعضای خانواده از موزه بریتانیا دیدن می کردند در قسمت اشیای مصری او به شدت هیجان زده شد و شروع به بوسیدن پای مجسمه ها کرد و به جعبه مومیایی ها رسید و به آنها چسبید و با صدایی که به گفته مادرش عجیب بود ناله سر داد و گفت: مرا با مردمانم تنها بگذارید. یکبار نیز زمانی که عکسی از معبد سستی اول به او نشان داده شد بلافاصله به پدرش گفت که خانه واقعی او انجاست (عقیده ای که دیگر هرگز از آن دست بر نداشت) دروتی معتقد بود که فرعون سستی را می شناخته و او مرد بسیار مهربانی بوده است. بعدها او سعی در یادگیری خط هیروگلیف در موزه بریتانیا کرد. استعداد او معلمش را سخت متعجب کرد. بنظر معلم او نه در وضعیت یادگیری زبانی جدید بلکه در وضعیت به خاطر آوردن زبانی فراموش شده بود. او در ۱۹۳۰ با یک مصری ازدواج کرد و به مصر رفت. تنها فرزند آنها پسری بود که او را سستی نامیدند و از آن به بعد دروتی خود را ام سستی (مادر سستی) نامید. او برای ۲۰ سال به عنوان دستیار باستان

شناس به تحقیقات پرداخت. در ۱۹۵۲ اولین سفرش را به ایدوس (محل معبد سستی) انجام داد. او نه خط جدید مصری را می شناخت شناخت و نه به آن نواحی آشنا بود ولی به محض آنکه به آن رشته از تپه های اهکی رسید دانست که به جایی که می خواسته رسیده است. او می گفت: اولین بار که معبد را دید مثل آن بود که خانه اش را دیده است. در ۱۹۵۴ در بازسازی معبد شرکت کرد و هر روز به درگاه ایزیریس دعا می کرد. در ۱۹۷۲ اجازه نامه ای دریافت کرد که بعد از مرگ در آنجا به خاک



سپرده شود. عقیده به زندگی دوباره به هیچ وجه تازه نیست بسیاری از مردم این احساس را دارند که قبلاً زندگی دیگری داشته اند و یا در مکانهای ناشناخته بوده اند اما نمی توانند بگویند کجا و یا چه هنگام!! در ۱۹۵۴ دختری بنام ارنال بکوکسام در حالت خواب مغناطیسی (هیپنوتیزم) بناگاه از زندگی گذشته اش گفت. او مدعی بود که در زندگی قبلی اش مردی بوده و در سرزمینی می زیسته است که مردمانش استخوانها و دندانهای حیوانات را از خود می اوختند. یکی دیگر از بیماران این روانشناس ادعا کرد که دختر چارلز اول و ملکه هنریتا ماریا بوده است. این زن هرگز تاریخ نخوانده بود اما چنان جزئیاتی از دربار لوئی چهاردهم می دانست که شگفت انگیز بود. نکات شگفت انگیزی که او از آن دوران ارائه می کرد در هیچ جا ثبت نشده بود ولی سالها بعد در کتابخانه صومعه ای در نانت خاطرات یکی از زنان دربار، که بعدها تارک دنیا شده و به این صومعه پیوسته بود پیدا شد و گفته های آن زن را تأیید کرد.

تیرنه

وقتی پلیس شیکاگو کشف معمای "سوء قصد و سرقت به یک اپارتمان مجلل در شمال شهر" را تقبل کرد شواهدی در دست بود و آنها را متقاعد می ساخت که جستجوی مربوطه کوتاه و راه حل نهایی قطعی خواهد بود دو شاهد عینی به پلیس اطمینان دادند مردی که از صحنه جرم میگریخته است را شناسایی کرده اند زمان ۲ آوریل ۱۹۵۲ بود و کوشش برای سرقت در ساعت ۵/۱ ظهر یک روز افتابی و درخشان یعنی زمانی که شهود دارای دید کافی بودند اتفاق افتاده بود آنها به پلیس گفتند که دزد ویلیام بروکز سی و دو ساله بوده است همچنین آنها اظهار داشتند وی را دیده اند که پس از عدم موفقیت در بازکردن درب اپارتمان از ساختمان همسایه فرار کرده است ای این امر صحت داشت یا اینکه دروغ بود کاراگاهان شیکاگو فوراً سارق را پیدا کردند و جلب نمودند آنها یک پیچ گوشتهی که در درون اتوموبیلش مخفی شده بود و کاملاً با اثر بجا مانده روی درب اپارتمان وفق میکرد را پیدا نمودند در یک محاکمه فرمایشی دادستان خطاب به دادگاه گفت که وی یک مجرم ازاد شده به قید قول شرف بوده و اصرار کرد او را به عنوان بزهکار عادی به حبس ابد محکوم کنند. دور نماق قضیه برای مجرم جوان تا این لحظه تیره و تار بود بروکز که بی پول و سابقه دار بود از دادگاه امید ترحمی نداشت بدتر از همه آنکه از جانب خودش هم کار زیادی ساخته نبود از شانس خوش او ناگهان در این زمان وقفه ای در کار دادگاه پیش آمد و او را به سلولش برگرداندند تا منتظر رای نهایی دادگاه در روز بعد باشد زمان زیادی نبود ولی ثابت شد برای کاری که او میخواست کافی بود چرا که وکیلش از طرف دادگاه منصوب شده بود و وقت کافی برای بررسی داستان عجیبی که بروکز به وی گفت را پیدا کرد وقتی متهم در روز بعد در دادگاه حاضر شد وکیلش داستان جالبی را نقل کرد مبنی بر اینکه بروکز نمیتوانسته جرمی را به او نسبت می دهند مرتکب شده باشد چون در زمان وقوع جرم از نظر قانونی مرده تلقی می شده است. بروکز در یک

بیمارستان مخصوص سربازان سابق جنگ تحت مداوای زخم معده بستری بوده و وقتی که در مارس ۱۹۳۳ از بیمارستان مرخص شده است سوابقش با سوابق سرباز قدیمی دیگری که دارای همین نام بوده اشتباه شده است در روزی که سرقتی که وی بدان متهم است در شرف وقوع بوده است بروکز به اداره اجرایی سربازان جنگ در پایین شهر شیکاگو رفته بود تا ثابت کند که نمرده است و هنوز مستحق دریافت حقوق معلولیت رزمی خویش می باشد در ساعت ۱:۴۴ عصر زمانی که بروکز هنوز در دفتر نشسته بود تلگرامی برای تشخیص هویت وی مخابره شده است و ثابت میگرد که او واقا ان مردی که در صحنه وقوع سرقت چندین مایل دورتر و چهار ده دقیقه زودتر حضور داشته نبوده است با اثبات این امر به دولت که وی نمرده است بروکز هم به دادگاه ثابت کرد که از این اتهام تبراست .

پرواز در خانه

در پائیز ۱۹۶۱ در سه مایلی شرق شهرنا واقع در ایالت آراکانزاس ودر کنار جاده رنسام آقای اد شین به اتفاق همسر ونوه پانزده ساله خویش چارلی شافر زندگی میکردند اگر چه افای شین سالهای هفتاد زندگی اش راسپری می کرد ولی هر روز در مزرعه اش کار میکرد ونوه اش هم کمک دست او بود . آقا و خانم شین به همسایگان و خبرنگاران گفتند ماهها بود که انها مشکل حرکت خودبه خود اثاثیه و کتابها و وسایل اشپزخانه را در داخل خانه داشتند . خانم شین گفت یکبار سرش را بلند کرده و دیده بود که انجیل خانوادگی آنها به آرامی وقتی که در اتاق نشیمن تنها بود از کنار سرش عبور کرد حتی بالشها از زیر سر مزرعه دار پیر وهمسرش با چنان خشونتت کشیده می شدند که به دیوار برخورد می کردند یک عروس خانواده از حادثه ای سخن میگفت که در آن یک سطل خالی زغال وچند تا ذرت مستقیما بسمت وی پرواز میکردند . برادر خانم شین که جرج نام دارد از مشاهده یک مداد ویک قوطی غذای سگ که چند لحظه در هوا معلق بودند سخن گفت . یک همسایه به نام پلای گزارش داد که شاهد بوده کبرتهای چوبی از قفسه بیرون می آیند این امر بصورت تکی وگاهی دوجینی انجام میشد . یک خصوصیت عجیب کل این ماجرا کندی حرکتی بود که طبق گزارش های ثبت شده خیلی از اشیا چنین حالتی را داشته اند ودلیل مشخصی هم برای ان وجود ندارد بعد از اینکه پدر بزرگ مستاصل سرانجام درباره این موضوع با یک کاسب محل درد دل کرد و آن کاسب به مطبوعات خبر داد خانواده شین گرفتار مردم کنجاو وفضول شدند گاهی دوازده نفر غریبه به در خانه می کوبیدند و میخواستند با هم وارد شوند تا آخر سرکارد به استخوان نوه آنها رسید واو قدم جلو گذاشت وادعا کرد که خودش بتنهایی همه این مزاحمتها را فراهم میکرده است این عمل به کنجاوی عمومی پایان داد . آلبرایت مقاله نویس روزنامه که به تحقیق در این باره پرداخت گفت که اقرار پسر هیچ چیز را حل نکرد . چرا که آلبرایت دقت کرد که حتی آن پسر هم قادر به جابجایی اشیا سنگین در فضا انطور که شاهدین میگفتند نبود.



معجزه در اشغال

این نوزاد فلسطینی در پدیده ای عجیب، پس از آن که زمان تولدش يك ماه به تاخیر افتاد و در شب قدر به دنیا آمد، نام " علا "، عموي شهیدش را با خط زیبای عربی و کاملاً واضح روی گونه اش دارد . روزنامه «الشرق الاوسط» با اعلام این خبر افزود، مادر بزرگ این نوزاد گفته است، او پیش از تولد نوه اش، اصرار داشته که حاضر نیست، نوه اش همنام پسر شهیدش باشد، اما پس از تولد با دیدن اسم پسر خود که با رنگ قهوه ای زیبا بر روی گونه نوزاد نقش بسته بود، شوکه شده است . " الشرق الاوسط نوشت، مردم فلسطین از سراسر این کشور برای دیدن این کودک - که برخی از او به نام معجزه الهی یاد می کنند - به بیت اللحم می آیند



نشانه های مشترک اسرارآمیز در تمدنهای باستانی

کار باستان شناسی از جهات بسیاری شبیه کار کارآگاهان و پلیس های جنائی میباشد . یک باستان شناس با کشف مکان یا محلی باستانی بدنال مدارکی میگردد که نشان دهد مردمان آن عصر چگونه زندگی میکردند و چه افکاری داشته اند، آنها بدنال چگونگی شکل گرفتن گذشته و پیشینه تمدنهای مختلف هستند. کارآگاهان نیز بدنال مدارک میگرددند که نشان دهد یک جرم چگونه شکل گرفته است . اما از جهاتی کار باستان شناسی بسیار مشگلتر از کارآگاهان میباشد ، گاهی در مکانهای باستانی مدارکی بدست می آید که تمام محققان و باستان شناسان را به تفکر وا میدارد . آنها چگونه این مکانها را ساخته اند؟ آیا انسانهایی که در چندین هزار سال پیش زندگی میکردند با تمدنهای دیگر در ارتباط بوده اند؟ این ارتباط چگونه صورت میگرفته..؟ مطلب امروز ما " نشانه های مشترک اسرارآمیز در تمدنهای باستانی " میباشد .



در بسیاری از تمدنهای باستانی به اشکال و جملاتی برمبغوریم که شباهت زیادی بهم دارند. آیا این نشانها بصورت اتفاقی بر دل سنگها و دیوارها نقش بسته است؟ مثلا در ایران باستان اهورا مزدا را میپرسدین و یکی از نشانهای زیبا که در کتیبه های بیستون و همچنین در تخت جمشید بچشم میخورد نقش معروف اهورامزدا یا فروهر میباشد. این تصویر زیبا که یکی از مفاخر ما ایرانیان است قدمت چندین هزارساله دارد . در مصر نیز تصاویر زیادی از الهه های مختلف در اهرام و دیوارهایش بچشم میخورد، اما یکی از این تصاویر شباهت بسیاری به نقش فروهر دارد . همچنین در تمدنهای امریکای جنوبی و بخصوص در "اینکاها " و " مایا "ها نقشی وجود دارد

که انسان را شگفت زده میکند . همانطور که قبلا گفتم آیا این تصاویر اتفاقی بر دیوارها نقش بسته است؟ جملات و اعداد نیز چنین سرنوشتی دارند . این جملات بقدری هستند که برای نگارش تمامشان به یک ویلاک احتیاج است، اما من چند نمونه را ذکر میکنم تا خود قضاوت کنید . من در ابتدای مطلب " تمدنهای اسرارآمیز امریکای جنوبی- قسمت دوم - این جمله را نوشته ام " خداوند مقداری ذرت برداشته و آسیاب نمود، سپس با آب "چیکن ایتزا" ممزوج نمود و خمیری درست کرد و بعد انرا بصورت انسان درآورده و در تنور پخت ، سپس نفس خود را در آن دمید و فرمود : زنده شو " شاید کلمات اخرین این جمله را در بسیاری از عقاید تمدنهای دیگر شنیده باشید . درباره طوفان نوح و همچنین عصای موسی چنین مشترکاتی در تمدنهای مختلف بچشم میخورد . " در افسانه یوپول ووج که در میان مایاها وجود دارد چنین نقل شده " سر عصایان را بر روی گذاشتیم و برای عبور از آب و حفاظت از گزند دشمنان خورشید از آن



گذشتیم " شبیه این جمله در داستان حضرت موسی دیده میشود . اما نکته ای که مرا بسیار شگفتزده کرد عدد " ۷ " هفت میباشد . این عدد در بسیاری از تمدنها دیده میشود و گاهی یک عدد مقدس شمرده میشود .

پرفسور اریک فون دینکن در کتاب هشتمین اعجوبه جهان مطلبی دارد بنام " اسرار ناشناخته رقم ۷ " او در این کتاب به مکانی بنام " چوین دو هانتار " در کوههای اند رفته و در زیرزمین یکی از این معابد نظر او را جلب کرده ... در میان این نوشته ها که برخی برایم آشنا بودند با تعجب چهارده کروی را با عناوین اصلیشان شناخته و خواندم . این اسامی در همان ستونهای معبد سلیمان نیز حک شده است!!! جالبتر اینکه باز مثل ستونهای معبد سلیمان (معبد بعلبک) هفت تای از این کرویها از نقطه ای رسم شده بودند که جانب شمالی ستون را تشکیل میدادند . در اینجا همه چیز بر مبنای عدد هفت است و حتا پله ها نیز هفت تا هفت تا بالا می آید و در پایان هر هفت عدد یک پله صاف و بزرگ آنها را از هم جدا میکند . برآستی این عدد هفت چه چیزی را نشان میداد و چه اسراری را با خود داشت است .؟ البته در معبد سلیمان نیز وجود عدد هفت بسیار مشاهده میشود و نقد شده : که ازدواج سلیمان با بلقیس در هفت روز انجام گرفت و قصر و معبد نیز هفت روزه بیپایان رسیده است . از طرفی وجود



هفت نشانگر هفت روز هفته است . حتا در هند و کشور چین نیز عدد هفت در فرهنگشان به وفور یافت میشود . آیا این نقوش و اعداد و جملات بصورت تصادفی مشاهده میشود یا معمائی مشترک آنها را بهم پیوند داده است؟ من نیز مثل شما در تفکر این معمای اسرارآمیز میباشم.

تابوت های نا آرام

جزیره اوسل در دریای بالتیک کم وسعت و بادخیز صخره ای است. آرنزبورگ تنهاشهر جزیره ای جهان است. معروفیت آن بخاطر نوشتابه هائی است که صادر میکند و نیز بخاطر معمای کشف نشده قبرهای " آرنزبورگ " میباشد. " آرنزبورگ " تنها شهر جزیره ای جهان میباشد و رسمی در میان خانواده ثروتمند آنجا وجود دارد که آنها دست بساختن جایگاههایی اختصاصی میزنند تا تابوتهای سنگین جنازه ها را برای مدتی قبل از انتقال به سردابه مجاور، برای تدفین نهائی در آن نگهداری کنند. یک حاده به موازات گورستان امتداد دارد و در این حاده بسیاری از جایگاههای اختصاصی را میتوان مشاهده کرد. یکی از آنها که متعلق به خانواده " باکزهودن " است از همه به حاده نزدیکتر میباشد و در آنجا بود که یکی از گیج کننده ترین تا ارامیهایی که تا کنون ثبت شده بوقوع پیوست: وزیر مختار آمریکا در شهر ناپل ایتالیا. رابرت دیل اون این موضوع راخمیر مایه یک گزارش مفصل قراردادده ودر آن به شهادت خانواده بارون دو گولدن استاب تلخیص شده است. در روز دوشنبه ۲۲ ژوئن سال ۱۸۴۴ همسر یک خیاط به اسم دالمان برای زیارت قبر مادرش عازم گورستان شد. او و دو بچه اش رادر گاری با خود برده بود واسبش را به یک تیر چوبی که در مقابل جایگاه اختصاصی خانواده باکزهودن قرار داشت بست. وقتی که چند دقیقه بعداو بطرف گاریش برگشت. اسبش را در حالتی هیجان زه یافت. حیوان شدیداً عرق کرده و ظاهراً وحشت زده بود. او یک دامپزشک را احضار کرد که به تجویز درمان جهانی آن روزگار پرداخت یعنی از اسب خون گرفت. خانم دالمان برای بازگرفتن داستان عجیبش سری به بارون دو گولدن استاب در قصر بیلاقی اش در آرنزبورگ زد. بارون مودبانه رفتار کرد. ولی او کاملاً نسبت به این داستان احمقانه درباره یک اسب هیجان زده بی تفاوت بود. او سعی کرد که بدان زن بفهماند. که شاید حیوان را یک زنبور گزیده است یا شاید جانور کوچکی انرا ترسانده چرا که مادیان های پیر اصولاً چموش و بد خلق هستند گفتگوی آنها بدون اینکه یکی بتواند دیگری را متقاعد کند به پایان رسید. در یکشنبه بعد اشخاص زیادی که اسبهایشان را در مجاورت آن جایگاه بسته بودند بعد از اختتام مراسم کلیسا حیوان را در حال لرزیدن از ترس یافتند چند روز بعد روستاییانی که از همان نقطه عبور می کردند خبر دادند که از سرداب زیر آن جایگاه سروصداهای غرش خفیفی شنیده میشوند روزها سیری شد و باز هم اسبها در همان محل بهمان وضع وحشت زده دچار شدند چیز غیر عادی در شرف وقوع بود و در این امر شکی نبود ولی آن چه بود؟ صحبت ها و گرافه گویی های مبسوطی درباره آنچه که بایستی کرد انجام شد شاید بهترین جواب این بود که یک تحقیق رسمی را ترتیب داد و بدین وضع اشفته یکباره و برای همیشه پایان داد در بدو امر خانواده باکزهودن با این مداخله سایرین مخالفت کردند. آنها اصرار میورزیدند که تمام این ماجرا یک توطئه از دشمنان خانوادگی آنهاست که می خواسته با این حربه آنها را احمق جلوه دهد پیش از آنکه آنها حتی ایده یک تحقیق رسمی را مدنظر قرار دهند چند نفر از اعضاء فامیل خود را برگزیدند تا به بازدید از جایگاه و سردابه زیر آن بپردازند و بعد مقامات رسمی اجازه دهند تا خودشان ببینند و ببینند که خبری نیست و همه اینها چیزی به جزء شایعات توخالی و پوچ نیست. مفتشین خانوادگی بزودی دریافتند که چیز غیر منتظره ای در انتظارشان است تابوتهای سرداب همه در وسط اتاق روی هم چیده شده بودند درب هیچکدام گشوده نشده بود ولی همه نشان از جابجا شدن داشتند. گروه تفتیش با صبر و حوصله اثبوتهای سنگین را دوباره سر جایشان بر روی میله های فلزی دور تا دور سرداب قرار دادند آنها با دقت و وسواس خاصی درب سردابه را قفل کردند و انرا مهر وموم نمودند و از روی احتیاط و محکم کاری بر روی آن سرب گذاخته ریختند تا از دستکاری های احتمالی مصون باشند برای چندین روز اوضاع و احوال عادی بود و هیچ گزارش دیگری از سروصداهای ترسناک و یا اسباب وحشت زده نرسید. بعد در یکشنبه سوم ژوئیه اوضاع دوباره اشفته شد یازده اسب در حالیکه صاحبانشان در مراسم کلیسا شرکت کرده بودند و افسارشان هم در جلوی جایگاه بسته شده بود ناگهان رم کردند عابران شاهد بودند که اسبها بدون هیچ علتی روی پاها بلند میشوند و جفتک می اندازند حتی چند تایی هم برای رها شدن از بند خود را به زمین میزدند. تا زمانی که صاحبانشان آگاه شوند ۶ راس از اسبها روی زمین افتاده و قادر به برخاستن نبودند و پنج راس از آنها با روش مداوای متداوله آن زمان یعنی خون گیری نجات یافتند سه راس از اسبهای تحت معالجه مردند. انهایی که در این جریان منحصر به فرد اسبهای خود را از دست داده بودند بزودی به شهروندان خشمگین و نگران ملحق شدند و شکایتی را تسلیم انجمن کاتوزیان آرنزبورگ کردند این دادگاه هم مثل مقامات شهرداری دچار سردرگمی شد و قادر نبود که به تصمیم منقضی برسد و در حالیکه در صدور رای اتلاف وقت میکرد دوباره تقدیر دست به کار شد. در این اوضاع و احوال بود که یک عضو خانواده باگز هودن در گذشت بعد از مراسم کفن پوشی چند عضو خانواده مصمم شدند به بازدید از سردابی که شایع شده بود در آن اتفاقات مشکوکی می افتد بپردازند آنها مهر وموم را ذوب کردند و درب را گشودند با تعجب بسیار باز هم وضع داخل سراب بهم ریخته و اشفته بود یکبار دیگر همه تابوتها در وسط سردابه روی هم تلبار شده بودند و این بار بعضی از آنها سر و ته هم گذاشته شده بودند یکی از تابوتها شکسته شده بود مثل اینکه با خشونت انرا از روی میله های فلزی که محل قرار گرفتنش بود پرتاب کرده باشند کسی یا چیزی همه تابوتها را از محلهای مخصوصشان جابجا کرده باشند و قبل از اینکه آنها را روی هم در وسط سرداب بچیند یکپکشان را به این سوء و ان سوء پرتاب کرده بود اعضای حیرتزده فامیل دوباره تابوتها را سر جایشان قراردادند و دوباره درب را مهر وموم کردند و سرب مذاب تازه روی آن ریختند ولی منتظر ماندند تا ببینند آینده برایشان چه حادثه ای را رقم خواهد زد شایعه این رویداد در سراسر جزیره پیچید و بدون شک مورد مبالغه هم قرار گرفت بزودی به انجمن کلیسا هم اثبات شد که باید دست به کار شد حالا هر کاری که شده قبل از اینکه کل اوضاع از کنترل خارج شود آنها مطابق رسم دیرین همه انجمن ها تصمیم گرفتند که خودشان به تفتیش و بررسی محل بپردازند خانواده باکزهودن هنوز با این دخالت مخالفت میورزند و استدلال می کردند که تهدیدی که بر ضد رفاه عمومی باشد وجود ندارد آنها چنین می اندیشیدند که رویداد فوق در صورت علنی شدن برای ابرو خانواده مخرب می شد. بنابراین مخالف این تحقیق بودند یک عضو خونسرد خانواده به دیگران خاطر نشان کرد که آنها اینک در وضعیت مطلوبی برای خاتمه دادن به این حماقتها هستند ایا آنها خودشان همین اواخر تابوتها را مرتب نچیده بودند و ایا درب را قفل ومهر وموم نکرده بودند؟ پس از چه می ترسیدند؟ اگر آنها به یک تفتیش رسمی رضایت میدادند مطمئناً به نفعشان بود او استدلال کرد حالا که خودشان تازه همه چیز را مرتب کرده بودند بهترین زمان

ممکنه بود تا برای همیشه جلوی شایعات را بگیرند. خانواده باگزهودن که تا آن زمان از این طفره میرفتند سرانجام پی به منظور وی بردند و به این امر رضایت دادند آنها با درخواست تفتیش فی الفور انجمن کلیسا را دچار حیرت کردند و البته با درخواستشان هم موافقت شد بارون دو گولدن استاب رئیس انجمن و کلیسا به همراه دو عضو خانواده باگزهودن باز هم تابوتها را در هم ریخته یافتند این گروه هم به شدت جا خورده بودند تابوتها را سر جایشان گذاشته و دوباره درب را مهر و موم کردند اینک معلوم بود چه کار باید کرد بایستی فوراً یک تحقیق جامع و کامل در رابطه با این حادثه و با شرکت مقامات رسمی صورت گیرد. بارون از مقامات کلیسا خواهش کرد که اسقفی را برای شرکت در این کاوش انتخاب کند و این خواسته هم مورد اجابت قرار گرفت اشخاص دیگری هم که در این بررسی نقش داشتند. شهردار و یک پزشک بنام دکتر لوس و یک منشی برای کتابت دیده ها و شنیده ها بود. این گروه هم قفلها و مهر و مومها را دست نخورده یافت و همچنین تابوتها را باز جمع شده در وسط سرداب پیدا کرد با این تفاوت که اینبار تابوتهای مادر بزرگ و دو بچه از اعضای سابق خانواده جابجا نشده بودند هیچکدام از صندوقها نشانی از دستکاری نداشت ولی گروه تصمیم گرفتند که برای خاطر جمع شدن از اینکه سرقت انگیزه این مزاحمتها ی عجیب

نیست دو تا از تابوتها را بازگشایی کردند شک آنها بی اساس بود چرا که جواهرات روی بدن اجساد دست نخورده بود آنها دوباره درب تابوتها را بستند. ولی سوال این بود که متجاوزین چگونه داخل شده اند؟ از آنجا که درب قفل و مهر و موم شده دستکاری نشده بود بازرسان به این نتیجه رسیدند که بایستی کسی به درون سرداب تونلی زده باشد و بدین ترتیب با ایجاد راه انشعاب نیازی به ورود از درب اصلی نداشته است آنها کارگرانی آوردند که به کندن کف سرداب مشغول شدند اما چیزی نیافتند بعد در پیرامون جایگاه فوقانی یک خندق عمیق کندند ولی باز هم نتیجه ای نگرفتند گروه که کاملاً متحیر شده بود این امکان را در نظر گرفت که شاید حدس اولشان خطا بوده باشد و متجاوزین بطریقی از درب اصلی وارد شده اند بنابراین تصمیم گرفتند که یک تله نبوغ امیز برای آن جن و پری ها یا هرچه که بودند بگذارند آنها خاکستر چوب در کف آن سرداب ریخته و بعد درب را قفل و مهر و موم کردند مقداری هم خاکستر نرم به پله های منتهی به جایگاه فوقانی و سرداب زیر آن ریختند و سپس برای اطمینان بیشتر و برای خاتمه دادن به این جریان مضحک چندین نگهبان مسلح را برای ۷۲ ساعت تمام در کنار درب



انجا گماردند در طی این مدت نگهبانان چیز غیر عادی ای ندیدند و صدائی هم نشنیدند. منشی گروه تمام این قضایا و اسامی همه افراد دخیل را یادداشت کرد پس از سپری شدن سه روز گروه با اطمینان پله ها را پیموده و به درب سرداب رسیدند خاکسترها در تمام طول راه دست نخورده بودند سرپرست گروه مهر و موم را شکست و درب را باز کرد این بار اغلب تابوتها در نقطه مقابل جایی که سه روز پیش اعضای گروه آنها را مرتب چیده بودند بطور سر و ته و قائم ایستاده بودند در حالیکه سر مردگان روبه پایین قرار داشت باز هم فقط تابوتهای محتوی مادر بزرگ و آن دو طفل جابه جا نشده بود. باز هم گروه مطمئن شد که سرقتی صورت نگرفته است و درب مخفی ای وجود ندارد آنها تمام کارهایی را که از دستشان ساخته بود انجام داده و نتوانسته بودند در این تلاش موفق به گشودن این رمز شوند ایشان به اتفاق هم رای دادند که بهتر است تابوتها را از آنجا خارج ساخته و در جای دیگری به خاک سپارند که این مایه خشنودی خانواده باگزهودن هم شد مزاحمتهای عجیب مقبره خصوصی خانواده باگزهودن در جزیره اوسل مشابه گزارشهای ثبت شده در بایگانی کلیسای استانتون واقع در سافولک کانتی انگلستان است.

تابوتی که به خانه بازگشت

یکی از عجیب ترین حوادث روزگار، که اتفاقاً از همه مستندتر و مکتوب تر باقی مانده، حکایت مرگ و زندگی "چارلز کوگلان" میباشد. او در سال ۱۸۴۱ در جزیره "پرنس ادوارد" واقع در ساحل شرقی کانادا بدنیا آمد. او از یک خانواده فقیر ایرلندی بود و وقتی به سن مدرسه رسید، همسایگانش برای فرستادن "چارلز" به انگلیس به جمع اوری اعانه در بین خودشان مشغول شدند. او سرانجام با رتبه بالا موفق به فارغ التحصیل شدن گشت، ولی در مقابل تعجب همگان اعلام کرد که میخواهد هنرپیشه تئاتر شود. خانواده کوگلان به پایمردی در تصمیماتشان معروف بودند و چارلز نیز از این قاعده مستثنی نبود. وقتی والدینش به او گوشزد کردند که در صورت رها نکردن ارزوی هنرپیشگی اش از ورود به خانه پدری محروم خواهد شد، چارلز که خود نیز یک "کوگلان" واقعی بود، دوباره تصریح کرد که خللی در تصمیمش برای هنرپیشگی تئاتر وارد نشده است. او در این حرفه که معمولاً یکنفره و به عنوان فردی سریع الانتقال و باهوش که دارای زبانی نیشدار در قالب طنز بود، خوش درخشید (او حتی یک هنرپیشه بدل جوان به اسم "مانتی وولی" هم داشت که بعدها در سینما به تقلید از ادا و اطوار کوگلان پرداخته و شهرت عظیمی را بهم زده بود) کوگلان یکبار به ملاقات یک فالبین کولی رفت و از او شنید که در اوج شهرتش در یک شهر جنوبی امریکا بدرود حیات خواهد گفت، ولی خاطرنشان کرد که وی تا به زادگاهش در جزیره "پرنس ادوارد" مراجعت نکند آرامشی نخواهد داشت. کوگلان غالباً این پیشگویی عجیب را برای دوستانش بازگو میکرد و ظاهراً بدین خاطر بود که تأثیر عمیقی رویش نهاده بود. در سال ۱۸۹۸ وقتی که نقش "هملت" را در شهر "گالوستون" در ایالت کانزاس که یکی از ایالات جنوبی امریکاست - بازی میکرد، بطور غیر مترقبه ای درگذشت و در گورستان همان شهر نیز دفن شد. دو روز بعد گردباد مهیبی (تورنادو) که تمامی آن شهر بی پناه را زیر رو کرده بود، گورستان ماسه ای که او در آن یخاک سپرده شده بود را هم ویران کرد. در این ماجرا تابوت محتوی جسد وی ناپدید شد و گرچه خانواده اش جایزه هنگفتی را برای یافتن آن پیشنهاد کردند ولی این تابوت پیدا نشد. در ماه اکتبر ۱۹۰۸ - درست هشت سال و یکماه پس از آن تندباد مهیب شهر "گالوستون" یک ماهیگیر ناشناس در جزیره "پرنس ادوارد" صندوق بزرگی را که پوشیده از خزه و صدف بود را یافت که در نواحی کم عمق آب غوطه ور بود. این صندوق محتوی تابوت و جنازه "چارلز کوگلان" بود که شامل پلاک نقره ایی که او با آن شناخته می شد، هم بود. او بالاخره به جزیره کوچک زادگاهش که سه هزار مایل از شهر محل دفنش فاصله داشت بازگشته بود. درست همانطوری که آن فالگیر کولی چندین سال پیش از آن پیش بینی کرده بود!! چارلز کوگلان که توسط دریا به موطنش آورده شده بود، سرانجام در گورستان جزیره در مجاورت کلیسایی که وی شصت و هفت سال پیش در آن غسل تعمید داده شده بود. به خاک سپرده شد. بیش از صدسال از این ماجرا میگذرد، بسیار از توریستهایی که به این منطقه می آیند کنار قبر او میروند و عکس یادگاری میگیرند. درون کلیسا و بر دیوار آن ماجرای باور نکردنی "چارلز کوگلان" نقش بسته است و همه با شگفتی آنرا میخوانند.

لوحه یادبود اسرار امیز

اهالی شهر "ماریون" در ایالت اوهایو امریکا، مدتهاست که به پدیده عجیب یک لوحه یادبود اسرارآمیز که در گوشه شرقی گورستان شهر واقع است خو گرفته اند. این لوحه یادبود اثر جالب توجهی است از یک ستون با پایه ای از سنگ خارای سفید که با ظرافت بصورت مخروطی و نوک تیز در آورده شده و یک سنگ تقریباً کروی شکل از جنس سنگ خارای سیاه که در روی آن قرار گرفته و بیش از سه فوت قطر دارد، تشکیل شده است، البته با ذکر این توضیح که ستون فوق در سال ۱۸۹۷ بر مزار "چارلز مرجانت" و ۶ عضو خانواده اش گذاشته شده است. یک روز صبح در اواسط تابستان گارگری متوجه شد این کره مرمی سیاه رنگ که بسیار هم سنگین است، در بالای ستون جایجا شده است. این سنگ که صدها پوند وزن دارد یقیناً چندین سانتیمتر حرکت کرده بود. چرا که نقطه ای در زیره این کره که جسم فوق (تقریباً کروی میباشد) را به ستون پایه ان محکم میکرد نمایان بود. این نمیتوانست کار اشخاص لایابالی که گاهگاهی از این شوخیها میکنند، باشد. چرا که برای جایجائی این سنگ به جرثقیل نیاز بود. مسئولین قبرستان به منظور متوقف کردن هر گونه چرخش اضافی سرب مذاب به داخل فرورفتگی بالای ستون ریختند و آن دو را بهم محکم کردند. ولی دو ماه بعد کره سیاه بزرگ باز هم حدود ۱۰ سانتیمتر دیگر چرخیده بود و باز هم نقطهء مربوطه در قسمت پائین و جانبی کره مثل دفعه قبل در معرض دید قرار گرفته بود!!! در میان جمع کثیر اشخاص کنجکاوی که برای تماشا و ابراز تعجب آمده بودند چند دانشمند هم دیده می شد، یکی از آنها که زمین شناس بود بعد از بررسی قرائن به این نتیجه رسید که حرکت این سنگ بزرگ به علت تصاعد نا معادل بوده است. یعنی یکطرف سنگ که رو به خورشید قرار داشته از طرف دیگر آن که در سایه بوده گرمتر می شده و باعث حرکت این سنگ گولپیکر شده است. دیگران به خورده گیری از این نظریه پرداختند، چرا که اگر علت چرخش این بوده این سنگ بایستی بطرف جنوب حرکت میکرد. در حالیکه در این مورد، چرخش بسوی سمت مقابل آن انجام شده بود!! بعد از درج یک رشته مقالات در روزنامه و مجلات و سروکله زدنهای بسیار درباره علت چرخش این سنگ، این لوح یادبود به فراموشی سپرده شد. هنوز عده معدودی برای بررسی آن می آیند و سعی دارند که برای آن تعریفی را پیدا کنند... ولی کره مرمین سیاه گورستان "ماریون" همچنان به چرخش گاه و بیگاه خود ادامه میدهد.



ایا مردگان انتقام میگیرند ؟

در دوران برده داری امریکا **میکي مورلی** یک مزرعه دار بزرگ حومه کانزاس بود مردی خشن و بی رحم که سوار بر اسبش می شد و با تازیانه بدن سیاهان را نوازش میکرد . او یک روز برده ای را بخاطر اینکه علوفه اسبش را دیر داده بود زیر تازیانه گرفت و انقدر بر بدن او تازیانه زد تا اینکه برده بی گناه جان خود را از دست داد . یکبار در هنگامی که داشتن گوساله های را داغ میزدن برده ای را با طناب بست و با همان میله پیشانی او را داغ زد . بعد رو به دیگران کرد و گفت : میخواهم کم نشود و اینبار میله را بر کمر او گذاشت . او اجازه نمی داد تا سیاهانی که در مزرعه او میمیرند در زمینهای او دفن شود . برای همین سیاهان پنهانی اجساد را در بالای تپه ای که در آن نزدیکی بود دفن میکردن . دوران برده داری در امریکا ریشه کن شده بود . میکي مورلی به مرضی دچار شد و انقدر درد کشید تا مرد . او وصیت کرد تا او را در بالای تپه دفن کنند . هیچکس نمیدانست که مردگان انتقام میگیرند . نیمه های شب صدای فریاده وحشتناکی از بالای تپه شنیده شد . خانواده مورلی وقتی به آنجا رسیدن با صحنه ای مواجه شدن که باور کردنی نبود جنازه میکي از میان خوارها خاک بیرون زده بود و تعجب برانگیزتر جنازه ای بود که انگار او را شلاق زده اند . خانواده او به تصور اینکه شاید عده ای میخواهند آنها را اذیت کند . دوباره جنازه را دفن کردن . شب بعد دوباره صدای فریاد به همان شکل اتفاق افتاد اما با صحنه وحشتناکی روبرو شدند . اینبار علاوه بر جای شلاق جای مهر داغ نیز بر پیشانی جسد به چشم میخورد . دوباره جنازه دفن شد و اینبار خانواده مورلی به تصور اینکه سیاهان بعد از منع قانون برده داری میخواهند انتقام بگیرند با تعدادی از دوستان در پائین تپه به صورتی که دیده نشوند نگهبانی دادن اما هنگام صبح دوباره همان اتفاق افتاده بود . یکی از سیاه پوستان که میدانست بالای تپه محل دفن تعدادی از بردگان سیاه میباشد . موضوع را به کشیش دهکده گفت . با اصرار کشیش جنازه را به محل دیگر انتقال دادن . نکته جالب اینکه هیچکدام از خانواده میکي مورلی بعد از مرگشان حاضر نشدن در محلی که میکي را دفن کرده اند . به خواب ابدیشان ادامه دهند زیرا میترسیدن گناهان جک دامن آنها را نیز بگیرد .

یک روح در دو بدن

در دنیای تله پاتی عصر نوین از برادران "**پیوردماج**" با احترام زیادی برده میشود . این دو برادر شاید جاودان انسانهای باشند که احتیاج ندارند برای مکالمات روزمره از زبان استفاده کنند . مادر المانی و پدر سوئدی آنها هنگامی که آنها ۱۱سالشان بود پی به این مطلب بردن در یک حادثه در سال ۱۹۶۰ به خاطر اشتباهی که توسط ادم ربایان روح داد ، رائی از جلوی مدرسه ربوده شد . ادم ربایان رائی را اشتباهی به تصور اینکه او فرزند یک بانکدار است ربودند . مادر و پدر رائی مدت ۷۰ ساعت با پلیس به دنبال او میکشتن . تا اینکه آقای **جان ایتمن** بانکدار ، به پلیس زنگ زد و گفت : تصور میکنم عده ای میخواهند از من اخاذی کنند . در مدت ۲۴ ساعت چندبار تلفن ما زنگ خورده و فردی میگوید اگر مبلغ مورد نظر آنها را پرداخت نکنم پسر من را خواهند کشت . ولی فرزند من در خانه است . طبق برسیهای پلیس معلوم شد ادم ربایان رائی را اشتباهی ربوده اند . اما **اندرسن** دیگر برادر رائی وقتی گریه های مادرش را دید گفت من میدانم رائی کجاست!! او با من حرف میزند و من میدانم صدا از کجا میاید . پلیس و پدر او ابتدا حرفهای او را جدی نگرفتن . اما مادر آنها حس کرد که اندرسون راست میگوید . او بارها دیده بود . که این دو برادر گاهی رفتار عجیبی دارند . مثلا وقتی اندرسون در حمام بود . بدون اینکه صدای شنیده شود . رائی میگفت : مادر ، اندرسون حوله میخاورد . و غیره . به اصرار مادر پلیس قانع شد که به طرف صدائی که اندرسون میگفت حرکت کنند . آنها به گاراژی رسیدن و پلیس پس جستجو ادم ربایان را دستگیر کرد و رائی را نجات داد . دانشگاه ها و مراکز بسیاری خواستن تا این دو برادر را آزمایش کنند . آنها متوجه شدن آنها میتوانند از فاصله های بسیار دور با هم ارتباط برقرار کنند . در یکی از این آزمایشها هر کدام از این دو را به مکانی بردن که کیلومترها از هم فاصله داشت . متخصصان سئوالهای از این دو برادر میپرسیدن ، و آنها از راه دور بهم جواب میداند و متخصصان انرا یاداشت میکردند . در تمام مکالمات یک کلمه نیز جا نیفتاده بود . این دو برادر یک روح در دو بدن بودن . روزنامه المانی اشپیگل نوشت : حتا اگر یکی از آنها را به قطب جنوب ببری و ان دیگری را به قطب شمال آنها مثل یک گیرنده و فرستنده کار میکنند . این دو برادر اکنون پلیس هستند و زندگی آرامی دارند .

درون ادمی

در سال ۱۹۳۴ ، تومانس منز Thomas Mens ، پیشگوی اسپانیایی ، اعلام کرد که دولفوس ، صدراعظم اتریش ، در طی سه ماه آینده کشته خواهد شد . در خلال تابستان آن سال که نازیها در تلاش قیضه کردن قدرت در اتریش بودند . تعدادی از آنها برای ملاقات با دولفوس به کابینه وزراء آمدند و او را ترور کردند . این اتفاق در ۲۵ جولای ، فقط دو ماه و دو روز پس از آن پیشگویی رخ داد .

آن هشتر ، یک انگلیسی که به طور مداوم اخطارهای درونی دریافت می کرد ، می گوید : ((اغلب اخطارهای درونی در حین کار به سراغم می آید ، شاید علت آن الکتریسیته زیادی است که در قسمت اپراتوری تلفنخانه وجود دارد . با این حال شبها نیز وقتی هوا صاف است و یا بعد از یک لیوان شراب هم ، این اخطارها به سراغم می آیند . معمولا اخطارهای درونی من با سردرد همراه است ، مانند یک نوار فولادی دور سرم را می گیرد اما وقتی این اخطارها را به رشته تحریر در می آورم سردرد کاهش پیدا می کند . وقتی روند یک اخطار درونی به پایان می رسد آرامش عمیقی به من دست می دهد . گویی چیزی در درون من زندانی بوده و اینک رها شده است .

عجیب ترین اختراع آلن هشنر که در مطبوعات انگلیس هم به چاپ رسید مربوط به یک سانحه هوایی است . به او در یک شب الهام شد که هواپیمایی با ۱۴۲ قربانی سقوط می‌کند. صحنه‌ای که دیده بود با مجسمه‌هایی در اطراف کلیسایی همراه بود که یونان را به خاطر او آورد. او با دکتر بارکر تماس گرفت و موضوع را با او در میان گذاشت. چند هفته بعد هواپیمایی در قبرس سقوط کرد و ۱۴۲ کشته بر جای گذاشت.

سایکومتری یا اندازه‌گیری روحی Psychometry نیز یکی از پدیده‌های جالب روحی است . سایکومتری به عبارتی توانایی لمس یک شی و کسب اطلاعات در باره صاحب آن است. این امر با این نظریه توجیه می‌شود که احساسات آدمی بروی لایه بیرونی هاله انسانی یا روی میدان الکترومغناطیسی موجود در بدن او اثراتی می‌گذارد که این اثر به متعلقات آن شخص منتقل می‌شود. این اثر دائمی است. اگر یک شخص حساس آن شی را لمس کند، هرچه را برای صاحب آن شی روی داده ، در ذهن خود بازسازی می‌کند و یا می‌تواند آینده و یا گذشته او را ببیند. نمونه آن وقتی است که شما با یک فرد دست می‌دهید بلافاصله نسبت او نظر خاصی پیدا می‌کنید. مثلا در مورد او مثبت یا منفی فکر می‌کند. در داستان فیلم Dead Zone هم این پدیده را می‌بینیم. در آنجا فردی بعد از یک تصادف رانندگی، به مدت ۵ سال به کما می‌رود و بعد از به هوش آمدن، دچار توانایی می‌شود که با گرفتن دست هر شخص، آینده او را پیش‌بینی می‌کند. در مطالب بعدی در مورد این پدیده بیشتر صحبت می‌کنم .

عکسبرداری از یک روح

خانمی جوان و بسیار زیبا به عکاسخانه ای رفت و از مدیر آنجا خواهش کرد چند عکس با حالت‌های مختلف از او تهیه کند و مخصوصا توضیح داد این عکسها را قصد دارد برای همسرش بفرستد بنابراین شایسته است آن عکسها هر چه بیشتر فریبنده و دلربا گرفته شود. همانطور که خانم زیبا خواسته بود عکاس تصاویر گوناگونی از او برداشت و شیشه‌های عکس را به تاریکخانه برد. همینکه برگشت دید خانم رفته است. با خود گفت ممکن است همانگونه که زیباست کم حوصله نیز باشد، بلاخره برای گرفتن عکسها هم که شده برمیگردد. یک هفته بعد خانم به عکاسی آمد و نمونه عکسها را دید و پسندید و از مدیر عکاسخانه خواست چند تای آنها را به اندازه بزرگ تهیه کند و پشت وپشت وگذازد که در معرض دید تمام مردم باشد و بعد یک اسکناس ۵۰ فرانکی روی میز گذاشت، صاحب مغازه پول خرد نداشت و ناچار از خانم خواهش کرد چند دقیقه نامل کند و خود به سرعت بیرون رفت تا آن اسکناس را نزد مغازه همسایه به پول خرد تبدیل کند. اما از عجایب دنیا آنکه به محض آماده شدن پول خرد اسکناس ۵۰ فرانکی ناپدید شده بود گویی یک دست غیبی آن را با خود برده بود! مرد عکاس بهت زده به مغازه خود بازگشت تا خانم را در جریان ناپدید شدن پول بگذارد اما خود خانم زیبا هم غیب شده بود!! از این ماجرا یک سال گذشت و در این مدت که عکسهایی از آن خانم پشت وپشت وگذاشته شده بود مشتری های فراوانی پیدا کرد تا آنکه روزی یک مرد پریده رنگ و مضطرب به عکاسخانه مراجعه کرد و از نام و نشان آن خانم یعنی صاحب عکس پرسید. عکاس آنچه در مورد آن زن میدانست به مرد گفت و بعد علت اضطراب ونگرانی او را ستوال کرد. آن مرد با صدایی خفه و لرزان گفت: این خانم همسر من است، ممکن است به طور دقیق به من بفرمایید چند ماه پیش برای عکس به عکاسخانه شما آمد؟ صاحب مغازه پاسخ داد: در حدود یک سال قبل. مرد نگران با همان لحن سابق گفت: در صورتی که درست پنج سال پیش مرده است! من به او خیلی علاقمند بودم و در تمام مدت این پنج سال آرزو میکردم حتی برای یک لحظه هم شده او را در رویا ببینم. دیشب باز طبق معمول با همین امید بخواب رفتم و بلاخره به خواب من آمد. خیلی خوش و خندان بود و به من گفت یک عکس خوب برای تو گرفته ام فردا برو پشت وپشت وگذازد عکاسی را تماشا کن، خودت پیدا میکنی و ملاحظه میفرمایید که هر چه همسرم در عالم رویا بمن گفت در بیداری همان شد .

زیردریایی نفرین شده

یک زیر دریایی آمریکا در جولای ۱۹۱۸ متوجه یک زیر دریایی آلمانی شد که در سواحل ایرلند بدون هدف پیش می‌رفت زیر دریایی آمریکایی آماده حمله به کشتی بود که انفجاری عظیم زیر دریایی آلمانی را به اعماق دریا فرستاد. آنچه باعث انفجار زیر دریایی شد هرگز معلوم نگشت. اما این آخرین بدبختی زیر دریایی U-65 بود. ملوانان میگفتن این زیر دریایی گرفتار نفرین ارواح است یا میگفتن جن زده شده . قبل از آنکه از کارگاه کشتی سازی بروگز در بلژیک خارج شود، باعث مرگ یک نفر شده بود. کارگری که بر روی عرشه کشتی کار می‌کرد بر اثر سقوط تیر آهن کشته شد. در اولین سفر دریایی اش موتورخانه آن از دود پر شد و سه نفر در آن خفه شدند. در هنگامه جنگ اخبار مرگ و میر در این زیر دریایی به وزارت دریا داری آلمان مخابره می‌شد. در شروع اولین غوص زیردریایی به اعماق دریا، ناخدا ملوانی را برای سرکشی عادی بر روی عرشه فرستاد. دریارام بودو باد ملایمی می‌وزید اما ملوان از عرشه به دریا پرتاب شد و در امواج ناپدید شد و در حالی که ملوانان در سکوت به هم می‌نگریستند ناخدا دستور داد دریچه‌ها را ببندند و فرو روند. عمق مورد نظر ۳۰ فوت بود اما زیردریایی بی دلیل پایین تر رفت تا به اعماق دریا رسید و در آنجا ۱۲ ساعت بی حرکت ماند. در این حال آب به درون زیر دریایی نفوذ کرد و برای دومین بار موتور خانه زیر دریایی را دود گرفت. اما بعد به ناگاه و خود به خود از کف دریا برخاست و به سطح آمد. بعد از تعمیرات جزئی در بندر بروگز و سوختگیری و نصب تجهیزات قصد حرکت داشت که در همانحال یکی از اژدرهای زیردریایی منفجر شد. و آمار تلفات به ۱۱ نفر رسید. یکی از کشته شده ها افسر دوم کشتی بود. در همانحال که U-65 به تعمیرگاه منتقل می‌شد، یکی از ملوانان گزارش کرد که افسر کشته شده بر روی عرشه

زیردریایی دیده. قبل از آنکه زیردریایی دوباره عازم ماموریت شود يك ملوان نظیر همین گزارش را ارائه داد. بعد از آنکه U-65 به قصد ماموریت حرکت کرد تعداد زیادی از ملوانان گزارش کردند که شیخ افسر مزبور را دیده اند، یکی از افسران را در حالی بر روی عرشه کشتی پیدا کردند که بشدت می لرزید. او خبر داد که شیخ افسر بر او ظاهر شده است و مدتی بعد ناپدید شده است. وقتی زیر دریایی به پایگاه خود مراجعت کرد تمام خدمه سپاسگزار بوده اند، اگر چه حمله هوایی شدیدی آغاز شده بود. به محض آنکه ناخدا پا بر عرشه گذارد ترکش بمب او را از پای درآورد. نیروی دریایی موضوع را چنان جدی گرفت که دستور داد کشتیهای زیردریایی را متبرک و شیطان را از آن دور کند. اما در سفر بعد، مسلسل چي زیردریایی دیوانه شد و پای رئیس موتورخانه شکست و ملوانی هم اقدام به خودکشی کرد. در صبح ۱۰ جولای ۱۹۱۸ زیردریایی به سطح آب آمد توسط زیردریایی آمریکایی شناسایی و تعقیب شد. ناخداي زیردریایی آمریکا بادوربین آنرا تماشا میکرد متعجب شد!! زیرا تنها شیخی بر عرشه مشاهده کرد و بعد زیردریایی منفرج شد.

انتقام از وزارت دفاع امریکا

جنیفر با صدای زنگ برخاست و به سمت در رفت از پشت چشمی دو مرد تنومند و غریبه را دید لای در را باز کرد. بفرمائید؟! یکی از مردان کارتی را به او نشان داد ما ماموران اف بی ای هستیم. رابرت ارمسترانگ و همکارش مایک سیمونز وارد خانه شدند. جنیفر با تعجب پرسید من چه کمکی به شما میتوانم بکنم. ماموران در حالی که با نگاه تیزبینشان نگاهی به اطراف خانه میکردن از او پرسیدن: نامش چیست و چه کسانی در این منزل زندگی میکنند؟ من لویز هستم. جنیفر لویز. ماموران نگاهی پرسشگرانه به هم انداختن جنیفر که متوجه موضوع شده بود توضیح داد: البته کاملا اتفاقیه و یک تشابه اسمی ساده است و هیچ ربطی هم به ان جنیفر لویز ندارد. حالا میتونم بپرسم که موضوع چیه؟؟ ارمسترانگ: شما حتما چیزهایی درباره حادثه ۱۷ نوامبر شنیده اید...؟ جنیفر گفت: چه طور ممکنه نشنیده باشم یک هفته است که تمام شبکه های خبری درباره ی به جزء اون حرفی نمی زند. بعد از ۱۱ سپتامبر که بزرگترین حادثه تروریستی ایالات متحده محسوب میشه!! ۱۷ نوامبر بزرگترین ضربه را به بیکره امریکا زده هرچند قطره ای خون از دماغ کسی نریخت اما صدمه جبران ناپذیری را به پنتاگون زده و محرمانترین اسناد و مدارک طبقه بندی شده وزارت دفاع را به میلیونها صندوق پستی در اینترنت ارسال کرده راستی جناب سیمونز راست که میگن سریع ترین و بیروسه و همینطور در حال پخشه...؟ سیمونز که چهره اش سرخ شده بود و نمیخواست جنیفر چیزی بفهمه گفت: اینکه عالیه. شما به اخبار خوب دقت میکنید. جنیفر باز پرسید: شما خبر بهتری هم دارید...؟ رابرت گفت: برای ما بله ولی برای شما نه متقربیا مطمئیم که از این خانه نفوذگر وارد عمل شده جنیفر که کاملا گیج شده بود گفت این امکان نداره! این غیر ممکنه اینجا کسی نیست که بتونه چنین کاری را انجام بده!! رابرت گفت در این خانه چه کسانی زندگی میکنند؟ فقط من و انی پرستار پدرم. مایک انگار چیزی کشف کرده باشد گفت: پس پدرتان چی؟؟ جنیفر در حالیکه اشک در چشمانش بود گفت: پدرم هفته پیش فوت کرد و انی هم چون تا آخر ماه قرارداد داره اینجا مانده. رابرت موضوع را عوض کرد: شما چقدر از اینترنت و کامپیوتر میدانید؟ جنیفر در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت: مطلقا هیچی. یکبار به کلاس آموزش اینترنت رفتم اما چون چیزی نفهمیدم ولش کردم. من دوست دارم کتاب و مجله را از روی کاغذ بخوانم موقع خرید کردن خودم جنس ها را از قفسه برمیدارم. رابرت گفت میتونم نگاهی به اطاقهای دیگر ببینم؟ جنیفر جلو افتاد تا همه جا را نشان بده. در یکی از اطاقها کامپیوتر قدیمی به چشم میخورد و تمام قفسه ها پر از کتاب بود. رابرت گفت این اطاق کیه؟ جنیفر گفت: اینجا اطاق پدرم بود او حدود سه سال پیش دچار الزایمر شد اوایل فقط در حد یک فراموشی ساده بود اما بتدریج حتا من و خودش را نمیشناخت. روز به روز بدتر شد در چند ماه اخیر حرفی نمیزد و ظاهرا هیچ چیز نمی شنید. در یک ماه اخیر عمرش پزشکان متعجب بودن که او چگونه زنده مانده! فقط انگشت ها و چشم هایش را میتوانست تکان بده... مایک که داشت همه چیز را واریسی میکرد گفت: این کتابها مال پدرتان بوده؟؟ جنیفر پاسخ داد: بله پدرم سالها پیش جزء بهترین برنامه نویس های زمان خودش بوده. رابرت گفت: الان چه کسی از کامپیوتر استفاده میکنه؟؟ جنیفر گفت: این کامپیوتر مال عهده بوقه از اون مدلهای ۴۸۶ یا به همچنین چیزی... گمان نمی کنم الان کار کنه. رابرت گفت: این کامپیوتر همه جاش را خاک گرفته اما صفحه کلیدش کاملا تمیزه بنظر میرسه که به تازگی ازش استفاده شده. رابرت ادامه داد پرستار پدرتان هم در این اطاق زندگی میکنه.؟ جنیفر گفت: نه در اطاق پهلویی را به اون داده بودم اما معمولا در تمام روز در همین اطاق بود خیالتان از بابت او هم راحت باشه چون حتا نمیتونه کامپیوتر را روشن کنه. رابرت و مایک به دقت همه جا را میگشتن... ناگهان مایک انگار چیزی را پیدا کرده باشد گفت: رابرت اینجا را نگاه کن...چشمان هر سه آنها به قابی افتاد که به شکل وارهانه از دیوار اویزان بود. جنیفر خنده تلخی کرد و گفت: تقدیرنامه وزارت دفاع از پدرم... همانطور که گفتم پدرم زمانی یکی از بهترین طراحان سیستم های نرم افزاری بود. او سالها در پنتاگون زحمت کشید اما وقتی تصویب شد که متولدین خارج از امریکا نمیتوانند شغلی در این رده داشته باشند خیلی محترمانه او را اخراج کردند و این تقدیرنامه را به او دادند. پدرم این کار را توهین بزرگی به خودش میدانست و از همانروز این قاب را بصورت وارهانه از دیوار اویزان کرده. دو مامور انگار چیزی را کشف کرده باشند هز دو با هم گفتن میشه پرستار را ببینیم.؟ بله انی؟ انی؟ بیا و بین اقایان با شما چه کار دارند... خانم انی ایا شما هیچ وقت از این کامپیوتر استفاده کرده اید؟ نه من فقط انرا روشن میکردم. رابرت با تعجب گفت روشن میکردید.؟ چرا؟ انی درست مثل معلم ها شروع کرد به توضیح دادند. کسانی که الزایمر دارند همیشه میخواهند کاری را که در گذشته میکردند انجام دهند. مغز آنها چیزی جزء کاری که انجام میدادند را نمیشناسه. من هم به همین دلیل هر روز کامپیوتر را روشن میکردم و صدلی چرخدار اقا را مقابلش میگذاشتم. رابرت گفت: اما خانم لویز گفت پدرشان این اواخر قادر به حرکت نبود. انی گفت: البته نه کاملا چشمها و انگشتان ایشان هم چنان توانائی حرکت داشتند. وقتی دستهای اقا را روی صفحه کلید میگذاشتم آنها را فشار میداد و گمان میکنم که از اینکار لذت میبردند چون چهره اش بسیار خوشحال بود. حتا وقتی هفته پیش با جنازه ایشان روی صدلی چرخدار مواجهه شدم لبخند عمیقی روی لبانش نقش بسته بود. تقدیر این بود که

درست روز تولدشان یعنی ۱۷ نوامبر از دنیا بروند . ماموران اف بی ای بسیار متعجب شده بودند . رابرت پرسید آیا آقای لوپز این اواخر حرفی توانسته بود بزند؟؟ انی گفت : ایشان در یک ماه گذشته تقریباً هیچ چیز نگفت . رابرت دوباره پرسید "تقریباً"؟؟!! لحن انی مانند کسی بود که به گناهی اعتراف میکند . یکبار اقا جاشون را کتیف کرده بودند..اخه این اواخر ایشان ادرار خودشون را نمیتوانستند کنترل کنند...من خیلی عصبانی شدم و با صدای خیلی آرام گفتم : اصلاً برای چی زنده موندی؟ ناگهان ایشان زیر لب گفت : برای انتقام

قبر بی علف

در سال ۱۹۰۲ اهالی ولز در میدان اصلی شهر جمع شده بودند تا شاهد اعدام جوانی باشند بنام " کاری بورن" این جوان بدبخت از شهر دیگری برای کمک به یک زن بیوه به ولز آمده بود. وی در زمین زراعتی آن زن کار می کرد و در مقابل دستمزد ناچیزی می گرفت. یکروز دو ولگرد ولزی جلوی او را گرفتند و هرچه پول داشت از او دزدیدند و او را کتک زدند. سپس وی را به کلانتری برده و ادعا کردند او از آنها پول دزدیده است. مردم ولز هم که همه باهم متحد بودند در کمال ناباوری رای به مرگ او دادند. آن جوان سحرگاه بروی چوبه دار قرار گرفت به خاطر گناهی که مرتکب نشده بود. قبل از انجام مراسم وی ناگهان یک دست خود را بالا برد و گفت: " همه شما میدانید من بیگناهم. اما بیجهت محکوم به مرگ شدم. من از خداوند میخواهم برای اثبات بیگناهی من بعد از مرگم هیچ گیاهی بروی قبر من رشد نکند " در همین لحظه مامور اعدام دسته را کشید و جوان مرد . دوهفته بعد از مرگ او کشیش های کلیسا متوجه شدند روی تمام قبرها پراز گل و گیاه شده در حالی که قبر این جوان همچنان عاری از علف است. شایعه هایی به سرعت در شهر پیچید. مقامات کلیسا دستپاچه شدند و سریع رویه خاک را با یک قویتر عوض کردند. اما سودی نداد. در چندین سال بعد زمین را تا عمق ۶۰ سانتیمتری کندند و خاک را عوض کردند اما قبر همچنان خالی از هرگونه گیاه بود. گیاهانی که بروی آن می گذاشتند (به صورت نهال) بعد از چند روز به یکباره خشک می شد تا اینکه نسلهای بعدی کشیشها گذاشتند قبر به حالت طبیعی خود باشد تا مردم از این اتفاق عبرت بگیرند و دروغ نگویند . بسیاری از مردم ولز میگویند : آنان که به او توهمت زدن به شکل فجیعی مردند . قبر هنوز آنجاست. عاری از علف. تا شاهد مدعای مردی باشد که بیگناه کشته شد .



تندیس گریان

در بعضی از حالات اتفاق افتاده است که تندیس گریه می‌کند. این گریه به صورت ریزش قطرات اشک و خون از چشمهای تندیس یا نقاشی است. معمولا این گریه‌ها روی تندیسهای مریم مقدس یا عیسی مسیح (ع) اتفاق می‌افتد. بروی تندیسهای عیسی مسیح (ع) معمولا خونریزی هم ایجاد می‌شود که از محل به میخ کشیدن مسیح (ع) است و محل زخمهایی که بر اثر تاجی از خار که بر سر او گذاشته شده ایجاد شده است. به طور نمونه در خونروشی که در دسامبر سال ۱۹۹۲ در خانه ای که در محله‌ای واقع در جنوب سانتیاگو از مجسمه چینی مریم مقدس به ارتفاع ۶ اینچ رخ داد (عکس سمت چپ) از محل چشمهای این تندیس به طور مداوم خون می‌آمد. تیمی از پزشکی قانونی برای بررسی موضوع اعزام شدند با نمونه برداری دقیق از خون معلوم شد این ماده واقعا متعلق به خون انسان است با یک گروه خونی نادر (O-4) که در گروه خونی هیچ یک از افراد خانه یا همسایگان وجود نداشت، علت این نمونه برداری این بود که فکر میکردند این امر شاید برای صحنه‌سازی و توسط ساکنین خود خانه صورت گرفته است (کلیسای ناحیه‌ای هیچ موضع گیری نسبت به این حادثه انجام نداد. جالب اینجا بود که مانند پدیده‌های روحی (که در آینده بحث خواهیم کرد) با حضور کودکان این خونریزی قوی‌تر می‌شد تا اینکه بعد از چند روز قطع شد. البته نظیر این حادثه در نقاط دیگر دنیا از جمله در چندین کشور اروپایی هم اتفاق افتاده است. در پایان بهتر یک ماجرای جالب رو هم بشنوید از کلیسایی در برزیل که در آن یک شیشه خون خشک شده وجود دارد که یادم نمیداد برای چای این خون خشک شده اونجا بود چون این قضیه رو خیلی وقت پیش خوندم. این خون خشک شده در یک بطری قرار داشت. خاصیت این بطری این بود که در روز عید پاک که مردم در کلیسا اجتماع می‌کردند خون موجود در این شیشه خود به خود به جوش می‌آمد. اوائل اعتقاد بر این بود که خون بر اثر گرمای دستی که بطری را گرفته است به جوشش در می‌آید اما بعد از مدتی این نظریه رد شد و تا به حال نیز علت خاصی برای این پدیده ذکر نشده است.



راهبه قدیس

Soubirous Bernadette که یک راهبه بود. وی دختر یک آسیابان بود و در ۷ ژانویه ۱۸۴۴ در روستای Lourdes در جنوب فرانسه چشم به جهان گشود. وی در ۱۴ سالگی ادعا کرد در کنار رودخانه در غاری مریم مقدس را دیده است. بلافاصله این خبر در همه جا منتشر شد و مردم بسیاری به آن منطقه آمدند. در مجاورت غار چشمه‌ای وجود داشت که مردم آب آنجا را برای تبرک برمیداشتند. بسیاری از بیماران علاج در آن جا شفا یافتند و در آنجا عبادتگاهی بنا شد. خود برنادت به دیر رفت و در آنجا راهبه شد. برنادت در سال ۱۸۷۹ از دنیا رفت. ضمنا باید بگویم کلیسای کاتولیک رم مشاهدات وی را تأیید کرده بود. بعد از مرگ کلیسای منطقه تلاش کرد تا وی را به درجه قدیسی نائل کند. در سال ۱۹۳۳ با تقاضای قدیسی وی موافقت شد و قرار شد نبش قبر صورت بگیرد (نمیدونم چرا نبش قبر کردن؟؟ اما فکر کنم میخواستند از باکره بودن مطمئن شوند اما بعد از این همه سال بافتها از بین میروند، شاید هم میخواستند آرامگاه را به محل قدیسان منتقل کنند که البته فرض دوم قویتر است شما اگر اطلاعاتی دارید کامنت بدهید) نبش قبر با حضور نمایندگان کلیسای رم و کشیش محل و نمایندگان از انجمن پزشکی انجام شد، اما آنها با منظره حیرت آوری روبرو شدند. جنازه کاملا سالم بود. انقدر سالم که انگار تازه مرده است. فقط بعد از باز کردن پوست به علت مجاورت با هوا شروع به قهوه‌ای شدن کرد که بلافاصله جسد به کلیسا منتقل و روی جسد با لایه نازکی موم پوشیده شد. خیلی عجیبه!! هنوز هم توضیحی در این مورد داده نشده. جسد هم در محفظه شیشه‌ای در کلیسای محل اقامت وی قرار دارد. هنوز هم سالم سالم است.



دختری با قدرت بینهایت

نینل کولاگینا دختر جوانی بود که در صلیب سرخ ارتش روسیه کار می کرد در اواخر جنگ در ۱۴ سالگی توسط ترکش توپهای آلمانی زخمی شد بهبود او مدتها به طول انجامید. نینل بعدها به خاطر آورد: "یکروز بسیار خشمگین بودم. داشتم به طرف قفسه طرفها می رفتم که تنگ آبخوری تا لبه قفسه لغزید پیش آمد افتاد و شکست." اتفاقات مشابه دیگری هم روی داد. چراغها در مجاورت او خاموش و روشن مشد. ظروف چینی خود بخود از روی میز بر زمین می افتاد. ابتدا نینل فکر کرد ارواح خبیثه دور و بر او وجود دارد اما بعد احساس کرد که نیرویی که اشیا را به حرکت در می آورد از درون خود اوست. او به تمرین تمرکز پرداخت و یاد گرفت که چگونه نیروی خود را متمرکز کند. یکی از اولین دانشمندانی که به او توجه کرد ادوارد نامف بود. او مقداری چوب کبریت را بر روی میز پراکنده کرد و دختر دستش را بر روی آنها به حرکت در آورد و توانست آنها را به جنبش وا دارد و بر زمین بریزد. آزمایشات دیگری انجام شد ۶۰ فیلم از او گرفته شد که کارهای او را نشان میداد. در طی جالب ترین آزمایشی که فیلمبرداری شد تخم مرغی در یک طرف آب نمک خود بخود شکسته شد. نینل با تمرکز دقیق در حالی که چند متر دورتر از میز ایستاده بود توانست زرده را از سفیده جدا کند. الکتروودها که به او متصل شده بود نشان می داد که او تحت فشار شدید روحی و فکری است. دکتر گنادی سرگیف که آزمایشات را رهبری میکرد میزان میدان الکترواستاتیک را در اطراف نینل اندازه گیری کرد. در لحظه ای که او شروع به جدا کردن زرده از سفیده نمود ضربان میدان به چهار سیکل در ثانیه رسیده بود. دکتر سرگیف نتیجه گرفت که این ارتعاشات مانند امواج مغناطیسی عمل می کنند محض آنکه ارتعاشات مغناطیسی یا امواج شروع می شود باعث می شوند اشیا بی که او فکر خود را بر آنها متمرکز می کند. حتی اگر شئی غیر مغناطیسی باشد به صورت مغناطیسی عمل کند او با این طریق میتواند اشیا را از خود دور یا بسوی خود جذب کند. یک مطلب دیگر درباره دو برادر که تله پاتی بسیار پر قدرتی دارند. این دو برادر سوئدی توسط یک تیم مجرب پزشکی آلمانی مورد آزمایشهای مختلف قرار گرفتن. آنها از فاصله هزاران کیلومتری با هم دیگر ارتباط برقرار میکنند.

جراحی با کارد

آریگو یک فرد برزیلی فقیر بود. او در سال ۱۹۱۸ متولد شد. دوران کودکی را سختی را پشت سر گذاشت. وی در جوانی مدتی بود که در خوابهایش تصویر مبهم یک گروه پزشکی را میدید که در حال عمل به مدیریت یک جراح هستند. بعد از مدتی در خواب دید که جراح خود را به او معرفی کرد. او خود را دکتر فریتز مینامید و گفت که وی یک پزشک جراح در جنگ جهانی دوم بوده است. وی از آریگو میخواست که به او در درمان بیماران کمک کند. آریگو یک روز یک کارد آشپزخانه برداشت و تومور زنی را جراحی کرد بدون هیچ وسیله ضدعفونی یا وسیله دیگری. زن با کمال ناباوری بهبود یافت. فصل جدیدی در زندگی آریگو شروع شده بود. آریگو صبحها از اتاق خود بیرون میآمد. وی از حضار اجازه میخواست. و درون اتاقی میرفت. بعد از مدتی با یک کارد آشپزخانه و یک روپوش سفید بازمیگشت. در این هنگام روح دکتر فریتز او را تسخیر کرده بود. وی با کارد آشپزخانه جراحی های عجیب و سنگینی انجام می داد. از برداشتن اپاندیس تا خطرناک ترین تومورها بدون هیچ وسیله ضدعفونی، اتاق عمل و یا کادر پرستاری و یا حتی بیهوشی. بیمار در حین عمل هیچ دردی را احساس نمی کرد. هنگامی که روح دکتر فریتز آریگو را تسخیر می کرد وی می توانست با زبان و لهجه غلیظ آلمانی صحبت کند. شهرت او بلافاصله در همه جا پیچید. هزاران نفر می آمدند تا شفای خود را از او بگیرند. وی از بیماران خود هیچ پولی دریافت نمی کرد. در سال ۱۹۵۴ وی به خاطر حسادت عده ای به علت جراحی خلاف قوانین و بدون پروانه توقیف شد. وی سپس به زندان افکنده شد. البته وی هنوز در زندان هم بیماران را معالجه می کرد بعد از مدتی عفو گرفت و دوباره به کار سابق خود، درمان بیماران، برگشت. وی در سال ۱۹۷۱ در یک سانحه رانندگی کشته شد. او چند روز قبل از مرگش گفته بود: " آریگو احساس می کند ماموریتش در روی زمین به پایان رسیده است."

